



ریات آدم گشای

« استراتژی خروج »

مارتا ولز | فرزین سوری

فصل اول

وقتی بالاخره به ایستگاه هاوه راتون (۱) برگشتم، یک مشت آدم به سراغم آمدند که کلکم را بکنند. البته چون خودم هم در فکر کردن کلک یک مشت آدم بودم، به دل نگرفتم.

کشتی داشت به اسکله نزدیک می شد و من سعی می کردم به فید اطلاعاتی ایستگاه وصل شوم. خلبان کشتی از آن ربات های ساده با ظرفیت حداقلی بود و هوش و شخصیتی در حد ژنراتور سپر حرارتی داشت؛ همه ی پیام های دریافتی اش را زیر نظر داشتم و وقتی پیام اخطار راهبری دریافت کرد، متوجه شدم. (البته که کشتی از روی عمد به من خیانت نمی کرد، ولی احتمال اینکه ناخواسته و ندانسته زیرآبم را بزند، دست کم هشتاد و چهار درصد بود.)

اخطار از سمت مقام بندر (۲) بود و به کشتی دستور می داد از محل پهلوگیری همیشگی اش که در بخش تجاری خصوصی قرار داشت، استفاده نکند و در یکی از جایگاه های انتهای بخش مسافربری عمومی پهلو بگیرد.

هنوز از اولین باری که سر راه میلو سوار این کشتی شده بودم، نقشه های بندر هاوه راتون را داشتم. متوجه شدم بخشی که می گویند باید در آن پهلو بگیریم، دقیقاً کنار اسکله های مخصوص مقام بندر است که از قضا خیلی هم نزدیک محل اعزام گروه های امنیتی ایستگاه بود. بچه گول می زدند؟

یعنی دنبال من بودند؟ بعید نبود. به هر حال این کشتی همان کشتی ای بود که ویلکن و گرث را با خودش آورده بود. مأموریت این دو نفر، خراب کردن عملیات گروه گودنایت لندر ایندینپندنت (۳) بود تا نتوانند تأسیسات زمینی سازی گری کریس را صاحب شوند. شاید قضیه همین بود. گرث و ویلکن حالا در دست جی آی (۴) اسیر بودند و بعید نبود جی آی دستور داده باشد مأموران امنیتی هاوه راتون کشتی را برای پیدا کردن مدارک بیشتر بگردند.

اصلاً اهمیت نداشت که این سناریو درست است یا نه. فقط مهم این بود که وقتی برای تفتیش کشتی می آیند، من آنجا نباشم. می توانستم کشتی را به سمت یک نقطه ی پهلوگیری دیگر هدایت کنم، ولی واقعاً فکر خوبی نبود؛ این طوری مقام بندر بو می برد

که کسی سوار کشتی است و مسیرش را تغییر داده است. آن هم کشتی‌ای باری که در گزارشش ثبت شده بود خلبانش ربات است و در حال حاضر مسافر و خدمه ندارد. درضمن، سیستم‌های پشتیبانی حیات کشتی هم در حالت حداقلی بودند. حتی ایستگاه‌های بزرگ و تا دندان مسلحی مثل هاوهراتون هم باید حواسشان را جمع می‌کردند که راهزن‌ها نتوانند وارد بندر شوند. (راهزنی که بخواهد به هاوهراتون حمله کند واقعاً عقلش ناقص است؛ چون حتی اگر کل کشتی هم پراز راهزن باشد، باز هم تعدادشان برای حمله‌ی موفقیت‌آمیز به هاوهراتون کافی نیست و همه‌شان در همان اسکله‌ای که فرود می‌آیند، قلع و قمع می‌شوند. البته چون همه‌ی عمرم در نقش یونیت امنیتی (۵) مشغول جلوگیری از همین دیوانگی‌های انسانی بوده‌ام، زیاد برایم عجیب نیست اگر راهزن‌هایی پیدا شوند که چنین قصدی داشته باشند.) اگر این مسئله فرمانده‌ی ایستگاه را خیلی نگران می‌کرد، شاید دستور شلیک به کشتی را می‌داد. درست است که این کشتی باهوش نبود، ولی آنچه را در توانش بود انجام می‌داد و من دلم نمی‌خواست به او آسیبی برسد. با این حساب، خوش به حال من که هنوز لباس محافظ خروج اضطراری را داشتم.

بعد از حمله‌ی ربات جنگی به کشتی ابین (۶)، از این لباس برای فرار استفاده کرده بودم. این هم اتفاق دیگری بود که ای کاش می‌توانستم از حافظه‌ام پاکش کنم. (پاک کردن چنین خاطراتی بی‌فایده است. می‌توانم بخش‌هایی از حافظه‌ی رایانه‌ای‌ام را پاک کنم، ولی پاک کردنش از بخش‌های بیولوژیکی مغزم غیرممکن است. شرکت چندین بار کل حافظه‌ام را پاک‌سازی کرده است، از جمله خاطرات قتل‌عامی که راه انداخته بودم. ولی تصاویرش در ذهنم همچنان مثل اشباح یکی از آن سریال‌های درام تاریخی خانوادگی تا ابد پخش می‌شوند.) (البته من از سریال‌های درام تاریخی خانوادگی بی‌پایان خیلی هم خوشم می‌آید، ولی اشباح در زندگی واقعی خیلی دردسرافزین‌تر از اشباح سریال‌ها هستند.)

کمی قبل‌تر که برای ورود به ایستگاه آماده می‌شدم، لباس را داخل کمد تجهیزات گذاشته بودم. به نظرم چون این کشتی به ندرت مسافر داشت و بیشتر بار می‌برد، مدتی طول می‌کشید که کسی

<https://t.me/libraryVellichor>

متوجه شود لباس سر جایش نیست و دنبال مدارک ثبتش بگردد. رفتم سراغ لباس و با تمام سرعت آماده‌اش کردم. اصلاً دلم نمی‌خواست گیر بیفتم.

کیفم را زیر زاکتم چپاندم، بعد لباس خروج اضطراری را پوشیدم و فعالش کردم. وقتی کشتی وارد حالت فرود شد و در محلی قرار گرفت که دستور پهلویگیری برایش صادر شده بود، من از هوا بند قسمت بار بیرون رفتم. پهبادهای کشتی با کنجکاوی تماشا می‌کردند که چرا دارم از هوا بند اشتباه خارج می‌شوم و بیپ‌بیپ‌هایی غم‌زده به راه انداختند. وقتی کشتی کاملاً پهلوی گرفت، از هوا بند خارج شدم و برای کشتی پیغام فرستادم که دریچه‌اش را ببندد و قفلش کند. روی بدنه‌ی خارجی کشتی راه افتادم و آخرین شواهد حضورم را از حافظه‌ی کشتی پاک کردم.

بدرود کشتی. وقتی در بد در دسری افتاده بودم، من را تنها نگذاشتی. اگر حوادث میلو را با کشتی‌ای سریع‌تر به هاوه راتون گزارش داده بودند، بدون شک حالا کل ایستگاه منتظرم بودند و راحت دستگیرم می‌کردند. شاید خبردار شده بودند که یونیتی امنیتی خودش را به میلو رسانده و چند نفر از آدم‌ها را نجات داده بود، اما نتوانسته بود ربات آدم‌نمایشان را نجات بدهد و با سه ربات جنگی درگیر شده و حسابشان را کف دستشان گذاشته بود. این کشتی هم تنها کشتی‌ای بود که بعد از همه‌ی این اتفاق‌ها از میلو خارج شده بود.

البته اگر موقع گشتن کشتی من سوارش نباشم و هیچ اثری از من پیدا نکنند، اوضاع بهتر می‌شود. من که نه غذا می‌خوردم و نه دست‌شویی می‌رفتم. هوای مصرفی و آب حمام هم حداقلی بود و اطلاعات مربوط به باز یافت آب و هوا را پاک کرده بودم. اگر کشتی را مثل صحنه‌ی جرم بررسی می‌کردند، شاید می‌فهمیدند من داخلش بوده‌ام. البته اگر بررسی صحنه‌ی جرم همان‌طور باشد که در فیلم‌ها نشان می‌دهند، ولی واقعاً نمی‌دانم بررسی صحنه‌ی جرم در جهان واقعی هم مثل سریال‌ها انجام می‌شود یا نه.

(تنظیم یادآور: حتماً بررسی کنم که در واقعیت هم بررسی صحنه‌ی جرم دقیق است یا نه.)

به پهلوی ایستگاه که رسیدم، رصدگر فیزیکی‌ام را برای پیدا

کردن دوربین‌های امنیتی و پهپاد یا هر چیز دیگری روشن کردم. هم‌زمان داشتم دنبال سیگنال فیدهای اطلاعاتی و ارتباطی می‌گشتم. کشتی‌های دیگری هم در اسکله پهلوی گرفته بودند، ولی فقط بدنه و بخش بارگیری یغورشان رو به من بود و خبری از پنجره‌های شفاف عظیم نبود که آدم‌های متعجب با چشم‌های گرد شده از پشتشان به یونیتی امنیتی خیره شوند که لباس محافظ به تن دارد و در فضا سرگردان است. چند سیگنال به تورم خوردند، ولی بیشترشان یا مربوط به حسگرهای تشخیص زباله‌ی فضایی بودند یا راهنمای ربات‌های باربر. رد مسیر گیره‌های مغناطیسی را گرفتم که ربات‌های باربر برای محکم کردن مازول‌های باری به ایستگاه ازشان استفاده می‌کردند. یکی از ربات‌ها را پیدا کردم که داشت یکی از مازول‌های باری را از کشتی باری خیلی بزرگی جدا می‌کرد؛ خلبان آن کشتی ربات بود، وارد فیدش شدم و دستورهایش را بررسی کردم. خدمه‌اش مرخصی گرفته و رفته بودند و همه‌ی مسافرهایش هم پیاده شده بودند. از ربات کارگزار اجازه خواستم قبل از اینکه مازول باری خالی را جایگزین کند، وارد کشتی بشوم. او هم اجازه داد.

(راستش آدم‌ها معمولاً یادشان می‌رود به ربات‌هایشان چنین توصیه‌هایی نکنند که اگر کسی پرسه‌زنان از فضا پیدایش شد و ازت خواست وارد فلان کشتی شود، بهش اجازه نده. به ربات‌ها گفته‌اند دزدی یا تلاش برای دزدی را گزارش بدهند، ولی هیچ‌کس بهشان نگفته که درخواست مؤدبانه‌ی ربات‌های دیگر را رد کنند.)

از جای خالی مازول باری وارد شدم و خودم را به هوا بند رساندم. برای کشتی پینگ (۷) فرستادم. کشتی هم برای من پینگ فرستاد. فرصت نداشتم تطمینش کنم، برای همین کد امنیتی ربات باربری را که همین چند دقیقه‌ی پیش دزدیده بودم، به خوردش دادم و تقاضا کردم از راهرویش عبور کنم و از در اصلی‌اش وارد اسکله شوم. کشتی قبول کرد. از هوا بند گذشتم و داخل شدم و لباس محافظم را داخل اولین کمدی که پیدا کردم، چپاندم. دم هوا بند خروجی، اختیاریکی از دوربین‌های مدار بسته را چند لحظه در دست گرفتم تا نگاهی به سرتاپای خودم بیندازم. وقتی داخل کشتی بودم، به دست‌شویی مسافران رفته و خون و مایعات حیاتی را از بدنم پاک کرده بودم. ولی جای برخورد ترکش و گلوله را نمی‌توانستم پاک کنم.

خوشبختانه ژاکتم تیره بود و سوراخ‌هایش آن قدر هم مشخص نبودند. یقه‌ی پیراهنم هم آن قدر بالا بود که درگاه اطلاعات پشت گردنم را بپوشاند، درگاهی که از کار افتاده بود.

معمولاً این مسئله مشکلی ایجاد نمی‌کرد، چون بیشتر آدم‌ها در زندگی‌شان یونیت امنیتی بدون زره ندیده بودند و در نتیجه فکر می‌کردند این درگاه نوعی عضو مصنوعی است. اگر آدم‌هایی که محل پهلوگیری کشتی را به اسکله‌های عمومی تغییر داده بودند واقعاً دنبال من می‌گشتند، می‌دانستند یونیت امنیتی بدون زره شبیه سایبورگ (۸) است.

(شاید بگویند زیادی سخت می‌گیرم که خب حق دارید، من معمولاً زیاد از این کارها می‌کنم. یکی از بدبختی‌های ربات قاتل نیمه‌ارگانیک بودن همین است. جنبه‌ی مثبتش این است که دقتم به جزئیات دیوانه‌وار است. جنبه‌ی منفی‌اش هم همین است که بیخودی به جزئیات دقت می‌کنم.)

مطمئن شدم برنامه‌ای که نوشته بودم تا شبیه انسان‌ها به نظر برسم، فعال باشد. همان برنامه‌ای که باعث می‌شد حرکاتم بیشتر شبیه آدم‌ها باشد و گاهی پایم را بد زمین بگذارم و موقع راه رفتن مثل ربات‌ها به نظر نرسم. بعد خودم را از حافظه‌ی کشتی پاک کردم و از هوا بند گذشتم و وارد بندر ایستگاه شدم.

سریع وارد فید شدم و از پهپادهای رصدگر اسلحه‌ی ایستگاه خواستم من را نادیده بگیرند. هک کردن هر چیزی که اسلحه را رصد می‌کرد واقعاً حیاتی بود، چون در دستم دو تا اسلحه‌ی انرژی جاسازی شده بود. البته این بار حیاتی‌تر بود چون علاوه بر آن‌ها، یک اسلحه‌ی ضد زره و مقداری مهمات هم در کیفم داشتم.

یکی از سلاح‌های گرث و ویلکن بود که موقع رفتن از میلو برداشته بودم. در کشتی مدتی وقت گذاشته بودم که با استفاده از ابزارهای اسلحه را کوچک‌تر و حمل کردنش را راحت‌تر کنم تا بهتر بتوانم مخفی‌اش کنم. خلاصه دیگر یونیت فراری عادی نبودم. یونیت امنیتی فراری‌ای بودم که برای مقابله با نیروهای امنیتی اسلحه‌ی ضد زره هم داشتم. با این وضع دقیقاً عین کلیشه‌های فکری آدم‌ها شده بودم.

البته حالا هک کردن رصدگرهای اسلحه برایم خیلی آسان‌تر از وقتی بود که از پورت فری کامرس (۹) فرار کرده بودم، از بس با

سیستم‌های امنیتی کلنجار رفته بودم، سوراخ سنبه‌هایشان را یاد گرفته بودم. ولی دلیل اصلی این بود که مدام مجبور شده بودم در زمانی بسیار کم با سیستم‌های ناآشنا سروکله بزنم و کم‌کم مسیرهای عصبی تازه‌ای در مغزم ایجاد شده بود و فضای محاسباتی‌ام افزایش یافته بود. وقتی در میلو مجبور شدم چندین ورودی اطلاعاتی را بدون کمک سیستم اصلی (۱۰) یا سیستم امنیتی (۱۱) فعال در دست بگیرم، متوجه این موضوع شدم. البته مغزم داشت منفجر می‌شد. انگار کار و تلاش واقعاً باعث بهبود توانایی‌های آدم می‌شود! کی فکرش را می‌کرد؟

با استفاده از نقشه، از بندر امن (البته به خیال خودشان) خارج شدم و از راهرویی به سمت مرکز خرید ایستگاه راه افتادم. راهرو از بالای بخش انتهایی محوطه‌ی عمومی مسافری و اسکله‌های مقام بندر می‌گذشت، جایی که کشتی را به آن هدایت کرده بودند. چون پیش از این هم بارها در جمع آدم‌ها قرار گرفته بودم، نباید وحشت می‌کردم. همین چند وقت پیش سوار کشتی‌ای مسافری شده بودم که پر از مسافر بود و همه فکر می‌کردند من سایبورگی هستم که مشاور امنیتی است و تمام مدت با من حرف می‌زدند. با این حال، ناگهان حس کردم وحشت زده شده‌ام.

عجب گیری کردیم‌ها. چرا هنوز درگیر وحشت می‌شوم؟ وقتی از بین جمعیت مسافران می‌گذشتم، تمام اعصاب ارگانیکم شروع به زُق زُق کردند. خوشبختانه در چنین ایستگاه‌هایی آدم‌ها و سایبورگ‌ها کاملاً مشغول کار خودشان هستند. همه باهم غریبه‌اند و همه موقع راه رفتن در فید دنبال اطلاعات یا سرگرمی می‌گردند. بالای سراسکله‌ی کشتی که رسیدم، گروهی بزرگ از آدم‌ها را دیدم که در طبقه‌ی مسافرگیری جمع شده‌اند. من هم مثل بقیه‌ی انسان‌های کنجاو دور و برم، برگشتم و پایین را نگاه کردم.

بیست و سه نفر از آن گروه بزرگ که در طبقه‌ی مسافرگیری جمع شده بودند، زره جنگی به تن داشتند، تا دندان مسلح بودند و می‌خواستند وارد کشتی شوند. هیچ کدام زره یونیت امنیتی به تن نداشتند و پینگی هم در کار نبود، پس یعنی همه‌شان آدم و سایبورگ بودند. چهل و هفت پهپاد جنگی ریز و درشت و مجهز به سلاح‌های مختلف، بالای سرشان می‌چرخیدند و آرایش جنگی به خودشان گرفته و آماده‌ی اعزام بودند. اختیاریکی از پهپادهای

امنیتی ایستگاه را در دست گرفتم و با دوربینش روی نشان سرشانه‌ی یکی از آدم‌ها بزرگ‌نمایی کردم. نشان را نشناختم. فقط فهمیدم نشان نیروهای امنیتی ایستگاه هاوهراتون نیست. آن را در حافظه‌ام ذخیره کردم که بعداً بیشتر درباره‌اش تحقیق کنم.

آدم‌های خود هاوهراتون هم در صحنه حضور داشتند، ولی عقب‌تر در بخش ورودی مقام بندر ایستاده بودند و عملیات ورود به کشتی را تماشا می‌کردند. عملیات به عهده‌ی هرکسی که بود، با هاوهراتون قرارداد بسته بود گروه مسلح به ایستگاه بیاورد. کار پرخرجی است. نگران‌کننده هم است. چون کسی برای بررسی صحنه‌ی جرم ساده، بیست‌وسه آدم زره‌پوش سلاح‌به‌دست و یک گله پهباد جنگی را دنبال خودش راه نمی‌اندازد.

احتمالاً نیروهای امنیتی ایستگاه به‌وسیله‌ی پهبادهایشان بر عملیات این شرکتی که در بندر قشقرق به پا کرده بود، نظارت می‌کردند. یکی از پهبادهای امنیتی ایستگاه را بررسی کردم که اختیارش در دستم بود و حدود یک ساعت تماس رادیویی داخلش پیدا کردم. دنبال کلمه‌ی یونیت امنیتی گشتم و بلافاصله پیدایش کردم.

یونیت امنیتی... به نظرت واقعاً چنین چیزی سوار کشتیه؟

طبق اطلاعاتی که به دست آوردیم احتمالاً هست. من...

یعنی کسی که کنترلش می‌کنه هم همراهشه؟

کنترل‌کننده نداره احمق! پس فکر کردی چرا بهشون می‌گن یونیت یاغی؟

بله، بدون شک داشتند درباره‌ی خود خودم حرف می‌زدند.

در ایستگاه زمینی‌سازی / استخراج غیرقانونی بقایای آدم‌فضایی‌ها در میلو، گرث و ویلکن تشخیص داده بودند که من یونیت امنیتی هستم. این مسئله آن‌موقع به نفعم شده بود، ولی اصلاً دلم نمی‌خواهد دوباره چنین اتفاقی بیفتد.

اصلاً و ابداً هم دلم نمی‌خواهد.

رفیقم کت (۱۲) دست‌ها و پاهایم را یک سانتی‌متر کوتاه کرده بود که در رصدگرها، بدنم هم‌اندازه‌ی بدن یونیت‌های امنیتی نباشد. تغییراتی که در کد ژنتیکی‌ام داده بود، باعث شد روی بخش‌هایی از بدنم موی پراکنده و نرم شبیه موی آدم‌ها رشد کند.

بخش‌هایی از پوستم را که به قسمت‌های غیرارگانیک بدنم می‌رسید هم طوری تغییر داده بود که انگار آن بخش‌ها عضو مصنوعی هستند. خیلی مسئله‌ی مهمی نبود، اما به نظر کت دیدن این ریزه کاری ناخودآگاه خیال آدم‌ها را راحت‌تر می‌کند. (کت کلاً از این خویش خفن‌پنداری‌ها زیاد دارد.) تغییرات کد ژنتیکی باعث شده است ابروها و موهای سرم پرپشت‌تر شوند که روی حالت صورتم خیلی بیشتر از تغییر ساده‌ی کد ژنتیکی تأثیر گذاشته است. اصلاً دلم با این تغییرات نبود، ولی چاره‌ای هم نداشتم.

با این حال، تمام این تغییرات برای گول زدن آدمی که قبلاً از نزدیک یونیت امنیتی دیده باشد، بی‌فایده است. (البته باید اعتراف کنم چیزی که دستم را پیش‌گرت و ویلکن رو کرد، ظاهرهم نبود. تقصیر خودم بود که جلوی چشمشان از دیوار راست بالا رفتم.) می‌توانستم مراقب رفتارم باشم (خب البته مقداری، نه کاملاً) ولی باید حواسم به ظاهرهم هم باشد. وقتی سوار کشتی بودم از الگوهای کت برای تغییر کد ژنتیکی‌ام استفاده کردم که رشد موهایم سریع‌تر شود. (سرعت بیشتر خوب است؛ چون حتی اگر مثل هیولاهای پرموی سریال‌ها شوم، باز هم می‌توانم جلوی رشدشان را بگیرم و به حالت اول برگردم.) موهایم را دو سانتی‌متر بلندتر و بعد رشدشان را متوقف کردم.

برای مقایسه‌ی ظاهرهم، از آرشیو ویدئویی‌ام عکسی را بیرون کشیدم که تصویر خودم در دوربین دکتر منساه (۱۳) بود. معمولاً برای نگاه کردن به خودم از دوربین استفاده نمی‌کنم. چرا باید چنین کار احمقانه‌ای بکنم؟ ولی آن موقع همچنان در استخدام شرکت بودم و ریزو درشت کارهای کارفرماهای قراردادی‌ام را برای شرکت ضبط و ذخیره می‌کردم. با توجه به برچسب زمانی، تصویر برای وقتی بود که بیرون‌هاپر (۱۴) ایستاده بودم و گری کریس دنبالمان بود و دکتر منساه ازم خواسته بود نقاب کلاه‌خودم را بردارم که بقیه‌ی اعضای گروه به من اعتماد کنند. با استفاده از دوربین پهباد، آن تصویر و تصویر فعلی‌ام را مقایسه کردم. با این همه تغییر، کمی انسان‌تر به نظر می‌رسیدم. حتی بیشتر از قبل از قیافه‌ی خودم بیزار بودم. ولی حالا که در ایستگاه هاوهراتون بودم و یک گروه امنیتی ناشناس در تعقیبم بودند، نمی‌شد سخت گرفت. باید هرچه سریع‌تر

از شر این لباس کهنه که گلوله و ترکش سوراخ سوراخش کرده بودند، خلاص می شدم. در انتهای مرکز خرید ایستگاه، بایی میلی وارد فروشگاه‌های بزرگ شدم که وسایل لازم برای سفر را می فروخت. قبلاً از دستگاه فروش برای خرید تراشه‌های حافظه استفاده کرده بودم، ولی هرگز وارد فروشگاه‌های واقعی نشده بودم. البته در فروشگاه هم خرید خود کار و با استفاده از دستگاه انجام می شد که من طرز کارش را در فید سرگرمی دیده بودم، اما باز هم تنم بدجوری مورمور می شد. (منظورم از مورمور، اضطراب در حد مرگ است.) خوشبختانه انگار آدم‌هایی که مثل من گیج باشند کم نیستند، چون به محض اینکه وارد فروشگاه شدم، راهنمایی تعاملی به فیدم فرستاده شد.

راهنما گفت به سمت یکی از باجه‌های خرید که کاملاً از سه طرف بسته بود، بروم. بلافاصله بعد از ورودم، راهنما به باجه دستور داد از پشت سر هم بسته شود و این مسئله به من حس امنیت داد و بازدهی ام نیم درصد افزایش پیدا کرد. باجه کارت اعتباری ام را اسکن کرد و چند فهرست خرید را به نمایش گذاشت.

فهرستی را انتخاب کردم که عنوانش ساده و ارزان و مناسب سفر بود. انتخاب بین دامن، شلوارهای گشاد، کفتان‌های بلند، تونیک و ژاکت‌هایی که تا زانو می آمدند، برایم گیج کننده بود. یک لحظه هوس کردم همه‌شان را باهم بپوشم و بین خودم و جهان بیرون عایق ایجاد کنم؛ فریبنده بود، ولی به پوشیدن آن همه لباس عادت نداشتم و نگران بودم همین کار دستم را رو کند. (یاد گرفتن اینکه دست‌هایم را موقع راه رفتن و ایستادن چطور حرکت بدهم، مدت زیادی طول کشیده بود. پوشیدن چند دست لباس فقط باعث جلب توجه بیشتر می شد، به خصوص اگر تابلو بازی درمی آوردم.) کلاه و شال و باقی لباس‌های پوشاننده‌ی سر و صورت که بعضی‌هایشان برای انسان‌ها کارکرد فرهنگی داشتند، برایم وسوسه برانگیز بودند؛ ولی دقیقاً همان لباس‌هایی بودند که احتمالاً یونیت امنیتی یاغی برای مخفی کردن خودش می پوشید و باعث می شد در هر ورودی امنیتی برای بررسی بیشتر روی من تمرکز کنند.

تا حالا دو دست لباس انسانی مختلف پوشیده بودم و دیگر می دانستم چه چیزی برایم مناسب است. چکمه‌ی مخصوص کار را انتخاب کردم (زیاد با آن چیزی که در پورت فری کامرس دزدیده

بودم، فرق نداشت) که اندازه‌اش خودبه‌خود تنظیم می‌شد و محافظی داشت برای جلوگیری از آسیب ناشی از سقوط اشیای سنگین. البته آن قدر که این مسئله برای آدم‌ها مهم بود، برای من اهمیت نداشت. شلواری با کلی جیب و پیراهن آستین بلند با یقه‌ی بلند انتخاب کردم که درگاه اطلاعات پشت گردنم را بپوشاند. یک ژاکت کلاه دار نرم هم انتخاب کردم. خیلی شبیه همین لباسم بود، فقط ترکیب رنگ آبی نفتی و مشکی‌اش متفاوت بود. پول لباس‌ها را پرداخت کردم و بسته‌های لباس بیرون آمدند.

وقتی لباس‌های جدیدم را پوشیدم، حس خوبی داشتم مثل حس وقتی سریالی جدید و جالب در فید پیدا می‌کردم. از لباس‌ها «خوشم» آمده بود. شاید آن قدر خوشم آمده بود که حتی نیازی به آن گیومه‌های دور کلمه‌ی خوشم هم نبود. معمولاً از چیزهایی که نمی‌شد از فید سرگرمی دانلودشان کرد، خوشم نمی‌آمد.

شاید چون خودم این لباس‌ها را انتخاب کرده بودم، ازشان خوشم می‌آمد.

شاید...

یک کیف جدید هم خریدم که جادارتر بود و جیب‌های بیشتری داشت. به خاطر اینکه حاضر شدم لباس‌های قدیمی‌ام را در دستگاه بازیافت فروشگاه بیندازم، تخفیف گرفتم. لباس‌های جدیدم را پوشیدم و از باجه خارج شدم.

به جمعیت داخل مرکز خرید پیوستم و در فید مشغول دانلود سریال‌های جدید و برنامه‌ی حرکت کشتی‌ها و اخبار تازه شدم. جست‌وجوی تصویری نشان شرکت امنیتی بالاخره به نتیجه رسید؛ پاليسيد(۱۵).

جست‌وجویی دیگر را برای این شرکت شروع کردم.

باید خیلی سریع از هاوهراتون خارج می‌شدم و راهی پیدا می‌کردم که تراشه‌ی حافظه‌ام را به دکتر منساه برسانم.

تراشه‌های حافظه‌ای که در دستم جاسازی کرده بودم، حاوی اطلاعاتی جالب توجه بودند که از مته‌های عظیم حفاری میلو استخراج کرده بودم. این اطلاعات عملیات استخراج کانی‌های سنتزی غیرعادی‌ای را فاش می‌کردند که گری کریس با پوشش عملیات زمینی سازی دروغین انجام داده بود. داخل تراشه‌ی حافظه‌ای که در وسایل گرث و ویلکن پیدا کرده بودم، اطلاعات خیلی جامع‌تری به چشم می‌خورد که درباره‌ی تمام همکاری‌هایشان با گری کریس

بود. اطلاعات خیلی دقیق طبقه‌بندی شده و آماده‌ی تحویل دادن به خبرنگارها یا یکی از ابرشرکت‌های (۱۶) رقیب بودند. به نظرم این تراشه برایشان حکم ضمانت اجرایی تعهدات گری کریس را داشت. یا شاید هم تضمینی بود که گری کریس جانشان را نگیرد. هرچه بود، فعلاً دست من بود.

بهترین و امن‌ترین راه این بود که خودم شخصاً تراشه‌ها را به دست منساع برسانم و مقصودم هم همین بود. اما مطمئن نبودم که می‌خواهم دوباره از نزدیک بینمش یا نه. (یا دقیق‌تر بگویم، مطمئن نبودم دلم می‌خواهد او دوباره من را ببیند یا نه.)

فکر کردن به او باعث شد کلافی عظیم از احساسات به هم گره خورده ذهنم را مشغول کند که حالا واقعاً توان روبه‌رو شدن با آن‌ها را نداشتم. راستش هرگز نمی‌توانستم با این احساسات پیچیده کنار بیایم. البته تصمیمی نبود که لازم باشد بلافاصله بگیرم. (شاید هم هرگز بهتر از بلافاصله باشد.) راحت‌ترین کار این بود که وارد اقامتگاهش بشوم و تراشه‌ها را با یک یادداشت برایش بگذارم. (به متن یادداشت خیلی فکر کرده‌ام و به نظرم بهترین چیزی که می‌توانم بنویسم این است: «امیدوارم این مدارک علیه گری کریس به دردتان بخورد. امضای آدام کش.») فعلاً باید بدون گیر افتادن بفهمم دکتر منساع هنوز در پورت فری کامرس است یا بالاخره به سیاره‌ی محافظت (۱۷) برگشته است.

جست‌وجویم در فید خبری به نتیجه رسید و خلاصه‌ی پربازدیدترین خبر یک لحظه باعث شد وسط راه درجا بایستم. خوشبختانه جایی از مرکز خرید بودم (نزدیک دفاتر خطوط مسافرتی بزرگ) که دور و برم فضای زیادی بود، جمعیت از کنارم رد شد و کسی به من نخورد. به هر زحمتی بود، خودم را به ورودی دفتریکی از خطوط مسافرتی رساندم و همان جایی ایستادم که فید اختصاصی‌شان داشت تبلیغات و فیلم‌های راهنما پخش می‌کرد. بهترین جای عالم برای ایستادن نبود، ولی نیاز داشتم موقع بررسی فید خبری بهانه‌ای برای یک جا ایستادن داشته باشم و روی چیزی که داشتم می‌دیدم، تمرکز کنم.

گری کریس دکتر منساع را به جاسوسی تجاری (۱۸) متهم کرده بود. واقعاً برایم عجیب بود چطور بعد از بمب خبری قبلی که کاملاً به ضرر گری کریس بود، کار به اینجا کشیده بود. البته پرونده‌های حقوقی مختلفی در جریان بودند، ولی آخرین بار برای

همه واضح و مبرهن بود که گری کریس متهم اصلی است و آغازکننده‌ی خشونت علیه گروه‌های اکتشافی، او بوده است. کلی شواهد دیگر هم وجود داشت، از جمله فید ویدئویی من که یکی از اعضای گری کریس در آن پیش دکتر منساه اعتراف می‌کرد گری کریس چه کارهایی کرده است. حتی شرکتی دوهزاری مثل شرکت ما که همیشه اولویتش ماله‌کشی بوده هم با وجود این همه شاهد، در دعوای حقوقی شکست نمی‌خورد. با این حال به نظر می‌رسید که دقیقاً چنین اتفاقی افتاده بود. دکتر منساه رهبر تشکیلاتی سیاسی در خارج از محدوده‌ی ابرشرکتی بود که حکومت سیاره‌ای را در دست داشت. چطور ممکن بود چنین آدمی به جاسوسی تجاری متهم شود؟ ما یونیت‌های امنیتی ماژول علوم حقوقی نداریم، ولی حتی بدون ماژول هم به نظر من آموزش ندیده، این قضیه بودار است. بر خشمم غلبه می‌کنم و خواندن خبر را از سر می‌گیرم. گری کریس اتهام زده بود، ولی کسی نمی‌دانست دعوی قضایی (یا در واقع ضددعوی قضایی؟ ضددعوی درست است؟) هم دارند یا نه. همه‌اش در حد گمانه‌زنی بود، چون خبرنگار نتوانسته بود منساه را پیدا کند. صبر کن بینم. یعنی چه؟

پس منساه کجا بود؟ بقیه کجا بودند؟ نکند همه به سیاره‌ی محافظت برگشته و منساه را تنها گذاشته بودند؟ آن‌طور که من فهمیده بودم، رفتار اهالی سیاره‌ی محافظت با رهبران سیاسی‌شان خیلی معمولی بود. در این حد که وقتی در سیاره‌ی خودشان بودند، دکتر منساه به محافظ نیاز نداشت. ولی تنها گذاشتنش در پورت فری کامرس که هر اتفاقی می‌توانست برایش بیفتد، اصلاً عاقلانه نبود. احتمالاً دیگر کار از کار گذشته بود.

آن قدر عصبانی بودم که دلم می‌خواست با مشت بکوبم به اولین نشان ابرشرکتی‌ای که می‌دیدم. آدم‌های احمق نمی‌دانستند چطور امنیت خودشان را تأمین کنند. فکر می‌کردند همه‌جای دنیا مثل پشت کوه خودشان امن است.

به اطلاعات بیشتری نیاز داشتم. باید می‌فهمیدم چطور کار به اینجا کشیده بود. سعی کردم خونسردی‌ام را حفظ کنم و با توجه به برچسب‌های طبقه‌بندی خبرهای مرتبط، خبرهای مرتبط با تاریخ‌های قدیمی‌تر را با دقت تمام بررسی کنم. طبق مدارکی که پورت فری کامرس برای خلاص شدن از شر خبرنگارها در اختیارشان

قرار داده بود، آرادا، اورس (۱۹)، باراواژ (۲۰) و وولسکو (۲۱) سی دوره‌ی (۲۲) پیش پورت فری کامرس را به مقصد سیاره‌ی خودشان ترک کرده بودند. قرار بوده منساه هم همراه بقیه دنبالشان برود، ولی این اتفاق نیفتاده بود. خب، این از این.

خبر بعدی چنان در یکی از مقالات خبری دفن شده بود که نزدیک بود از زیر دست من هم دربرود. گری کریس نشستی خبری برگزار و اعلام کرده بود که دکتر منساه برای پاسخگویی به دعوی قضایی‌شان در ترن‌رولین هیفا (۲۳) به سر می‌برد. پورت فری کامرس این خبر را رد یا تأیید نکرده بود.

ترن‌رولین هیفا دیگر کدام جهنم‌دوره‌ای بود؟

با جست‌وجوی سریع در پایگاه‌داده‌های عمومی فهمیدم ترن‌رولین هیفا یکی از ایستگاه‌های مرکزی بزرگ است که دفاتر اصلی بیش از دویست شرکت از جمله گری کریس در آن قرار دارد. بنابراین دقیقاً نمی‌شد اسمش را منطقه‌ی دشمن گذاشت. البته احتمالاً درک می‌کنید چرا باعث نشد خیال من ذره‌ای راحت‌تر شود.

بمب خبری بعدی این بود که منساه به ترن‌رولین هیفا رفته بود تا از طرف سیاره‌ی محافظت و دلت‌فال (۲۴) علیه گری کریس شهادت بدهد. خبر بعدی این بود که احتمالاً منساه در دعوی حقوقی بی‌پایه‌و‌اساس گری کریس هم شهادت خواهد داد. دو ماهیت حقوقی دیگری که در این قضیه پایشان گیر بود، یعنی اتحاد محافظت و شرکت مزایده‌ی سهام و ضمانت مزخرفی که قبلاً صاحب من بود، هیچ کدام درباره‌ی این ماجرا چیزی نگفته بودند جز اینکه دکتر منساه قطعاً در ترن‌رولین هیفاست. منساه احمق نبود. قبل از این هم هرگز بدون محافظ به قلمروی ابرشرکتی دشمن نرفته بود. اگر به هر دلیلی قبول کرده بود با اختیار خودش به ترن‌رولین هیفا برود، یعنی قرارداد ضمانت امنیت سفرش قراردادی بسیار گران بود و شرکتی که آن را می‌خرید باید تضمین می‌داد برای خروج منساه از ترن‌رولین هیفا از هیچ کوششی، حتی فرستادن کشتی‌های جنگی، فروگذاری نکند. شرکتی که من می‌شناختم آن قدر روی ارزان شدن تأکید داشت که قطعاً می‌گفت امن‌تر است منساه در پورت فری کامرس که مرکز اعزام اصلی شرکت است بماند و بقیه‌ی طرفین درگیر دعوی قضایی بیایند و شهادت‌هایشان را آنجا بشنوند و بدهند.

نتیجه گیری: منساع داوطلبانه به ترن رولین هیفا نرفته بود.
یک نفر مجبورش کرده بود یا سرش را کلاه گذاشته بود. ولی چطور و
چرا؟ اگر قصد گری کریس واقعاً این بود، چرا صبر کرده بود همه ی
شاهدان شهادتشان را بدهند و دعوی های حقوقی شان را مطرح کنند و
شواهد و مدارک را به خبرنگارها بدهند؟ بی شک اتفاقی افتاده بود که
بدجوری باعث وحشت گری کریس شده بود. تا این حد که...
ای گندش بزنند.

فصل دوم

باید در سریع‌ترین زمان ممکن خودم را به منساره می‌رساندم. دیگر نمی‌توانستم با کشتی‌های خلبان‌ربانی جایی بروم. اینکه پالسیس من را در کشتی پیدا نکرده بود، باعث می‌شد تا مدتی ردم را گم کنند؛ اما نه برای همیشه و اگر یک جو عقل توی کله‌شان بود همه‌ی کشتی‌های خلبان‌ربانی را زیر نظر می‌گرفتند. جدول برنامه‌ی سفر کشتی‌های خدمه‌ی انسانی سریع‌السیر را بررسی کردم (مستقیم نه. احمق بودم ولی نه این قدر) و یکی را پیدا کردم که چهار ساعت دیگر به سمت یکی از ایستگاه‌های اصلی حرکت می‌کرد. از آنجا می‌توانستم به مقصد اصلی‌ام برسم.

قبلاً این طوری سفر نکرده بودم، چون خوشم نمی‌آمد. اوایل نگرانی از اینکه بتوانم هم‌زمان سیستم‌های رصدگر اسلحه و شناسایی مدارک و پرداخت پول را هک کنم، مانع می‌شد. ولی حالا به لطف ویلکن و گرث بهانه‌ای نداشتم.

کیف مخصوص فرار اضطراری‌شان دستم افتاده بود که تا خرخره پراز کارت‌های اعتباری و تراشه‌های شناسایی جعلی بود. تراشه‌ها همگی برای خوانده شدن نیاز به دستگاه‌های تراشه‌خوان مخصوص داشتند و داخلشان اطلاعات شناسایی هویت ذخیره شده بود. معمولاً با چیزی به جز تراشه‌خوان مخصوص خودشان رمزگشایی نمی‌شدند، ولی رصدگرهایم با کمی دست‌کاری توانسته بودند به اطلاعات داخل تراشه‌ها دسترسی پیدا کنند و هنگام سفر برگشت به هاوهراتون همه‌شان را بررسی کرده بودم.

تراشه‌های شناسایی صادرشده در محدوده‌ی ابرشرکتی، اطلاعات زیادی از فرد در خودشان دارند. ولی این‌ها تراشه‌ی موقت و مخصوص مسافرهایی بودند که از خارج از محدوده‌ی ابرشرکتی می‌آمدند و رویشان سه چیز حک شده بود: زنجیره‌ای از اعداد که در واقع شماره‌ی دولت غیرابرشرکتی صادرکننده‌ی روادید بود، محل تولد و نام دارنده‌ی تراشه. برای همین ویلکن و گرث این همه تراشه‌ی جعلی همراهشان بود که هر موقع لازم شد، بلافاصله تغییر هویت بدهند. دولت شرکت‌ها بیشتر به ردگیری آدم‌های خودشان علاقه داشتند تا مسافرهایی که گذرشان به محدوده‌ی آن‌ها می‌افتاد. آن‌طور که از طریق تماشای سربال‌ها

متوجه شده بودم، سفر در محدوده‌ی ابرشرکتی برای غیرشهروندها خیلی آسان‌تر بود تا برای شهروندها، نیمه‌شهروندها، زیرشهروندها و سایر انواع شهروندهای انسانی‌ای که ابرشرکت‌ها دائم زیرنظرشان داشتند. البته هر ابرشرکتی هم فقط حواسش به انسان‌های خودش بود. (که به نظرم وضعیتشان می‌توانست از این بدتر هم باشد، چون مثلاً من هر قسمت از بدنم نشان شرکت را داشت. آدم‌ها هر وقت می‌خواستند، می‌توانستند تراشه‌ی شناسایی‌شان را دور بیندازند. من باید قطعات بدنم را دور می‌انداختم.)

وارد محوطه‌ی عمومی‌ای شدم که مخصوص نشستن و استراحت بود و یک فضای بسته‌ی خصوصی اجاره کردم و با کارت اعتباری پولش را پرداختم. یکی از تراشه‌های شناسایی به نام جیان را انتخاب کردم. جیان اهل پارتالوس آبسالو (۲۵) بود. پوست روی مفصل شانه‌ام را کندم و تراشه را زیرش گذاشتم. حسگرهای درد آن قسمت از بدنم را سرکوب کردم و خوشبختانه نشت مایعات نداشتم. از وقتی از دکتر منساح جدا شده بودم، مجبور بودم تظاهر کنم آدم هستم. ولی این اولین بار بود که تراشه‌ای با هویت انسانی داشتم. حس خوبی نبود. اصلاً از این وضعیت راضی نبودم.

هزینه‌ی خروج را در یکی از کیوسک‌های انتهای محوطه‌ی مسافرگیری پرداخت کردم. تراشه‌ی شناسایی‌ام را دم هوا بند سفینه‌ی مسافربری بررسی کردند و مجبور شدم دوتا رصدگر اسلحه را هک کنم. یک رصدگر اعضای مصنوعی را هم جووری هک کردم که اعضای مصنوعی کمتری در بدنم شناسایی کند. کابینی خصوصی و توالت‌دار کرایه کردم و درخواست ارسال خودکار غذا دادم. (البته من غذا نمی‌خورم، ولی این طوری چیزی برای انداختن داخل سیستم بازیافت داشتم که بعداً اگر کسی سیستم‌ها را بررسی کرد، متوجه چیز مشکوکی نشود.) فید کشتی من را به کابینم راهنمایی کرد. فقط چهار انسان دیگر را در راهروها دیدم. صدای پنج نفر را هم از سالن اصلی کشتی شنیدم. قصدم این بود که تا پایان این سفر هفت دوره‌ای با هیچ کدامشان چشم‌درچشم نشوم. کابینی که کرایه کرده بودم از کابین سفر قبلی‌ام شیک‌تر بود.

یک تخت دیواری داشت که رویش بسته‌ی روتختی و ملافه و بالش گذاشته بودند؛ یک نمایشگر دیواری، دری که به توالتی کوچک باز می‌شد، یک کمد مخصوص لوازم شخصی و دریاچه‌ی ورودی غذا هم داشت. در را بستم و قفل کردم و حتی به خودم زحمت ندادم بنشینم یا کیفم را روی تخت بیندازم. تا به ایستگاه متصل بودیم، باید جست‌وجوهایم را در فید انجام می‌دادم.

یکی از موضوع‌های جست‌وجویم ترن‌رولین هیفا بود. کلیدواژه‌هایی تازه به جست‌وجویم اضافه کردم و محدوده‌ی زمانی را افزایش دادم. وقتی داشتم به سمت محوطه‌ی مسافرگیری می‌آمدم، دانلود محتوای سرگرمی جدید را شروع کرده بودم. می‌دانستم که برای دوام آوردن در این سفر، به چیزی نیاز دارم که حواسم را پرت کند. به نظرم تقریباً خوب فهمیده بودم اوضاع از چه قرار است و اوضاع اصلاً خوب به نظر نمی‌رسید. گری کریس مدعی بود که به ترتیب این سه اتفاق افتاده‌اند:

(۱) دکتر منسای یونیتی امنیتی (درب و داغان) خریده بود که بلافاصله ناپدید شده بود. (۲) دکتر منسای در مصاحبه‌ای که خبرش از طریق کشتی‌ها در تمام محدوده‌ی ابرشرکتی پخش شده بود، گفته بود که باید هرچه سریع‌تر درباره‌ی میلو تحقیقی مفصل انجام شود، چون عجیب است که گری کریس ایستگاه زمینی‌سازی را خریده و به حال خودش رها کرده است. (البته کاری نداریم که در مصاحبه‌ای که من دیدم، کسی که حرف میلو را پیش کشیده بود خود خبرنگار بود نه دکتر منسای). (۳) سروکله‌ی یونیتی امنیتی در میلو پیدا شده بود و به گروه اکتشافی گودنایت‌لندر ایندپندنت کمک کرده بود اولاً از سقوط ایستگاه به دل سیاره جلوگیری کنند و دوماً ثابت کنند که عملکرد ایستگاه نه زمینی‌سازی بلکه حفاری غیرمجاز است.

این اولاً و دوماً همین حالا هم بمب‌هایی خبری شده بودند که داشتند فضای ابرشرکتی را درمی‌نوردیدند. این به کنار، شهادت ابین و سایر گروهش هم بود و البته شهادت گرث و ویلکن که چه کسی واقعاً استخدامشان کرده بود.

بدون شک گری کریس فکر می‌کرد منسای من را از قصد به میلو فرستاده که حسابشان را برسم. انگار گند زده‌ام.

سفرم اضطراب‌آور بود. آخرین بار که به چنین سفر اضطراب‌آوری رفتم، وقتی بود که کت خودش را به من معرفی کرده و گفته بود می‌تواند مغزم را کلاً پاک کند. آن سفری که مدام به میکی فکر کرده بودم هم سفری ناراحت‌کننده بود. آن سفری که مجبور شده بودم با آیرس (۲۶) و بقیه‌ی آدم‌هایی که خودشان را به بردگی فروخته بودند هم سفر شوم هم تجربه‌ی دردناکی بود.

خوب که فکرش را می‌کنم، اکثر سفرهایم مثل همین سفر اضطراب‌آور بوده‌اند.

این بار دچار وسواس و استرس فکری شده بودم و برای من بهترین راه مواجهه با این احساسات، تماشای سریال است که همین کار را هم کردم. یکی از سریال‌هایی که بدون اطلاع از موضوعش در هاوهراتون دانلود کرده بودم، درامی تاریخی بود که در اوایل عصر اکتشاف فضا روایت می‌شد. فیلم در دسته‌ی مستند تخیلی دسته‌بندی شده بود (که من هم مثل شما نمی‌دانم یعنی چه) ولی در همه‌ی صحنه‌ها مربع‌هایی داشت که اگر رویشان کلیک می‌کردی، اطلاعات واقعی درباره‌ی هریک از اتفاقات تاریخی را بیان می‌کرد که به گفته‌ی خودش دقیق بودند. دیدن نمونه‌های ابتدایی تریونیت‌های امنیتی که در گذشته وجود داشتند برایم عجیب بود. انگار در مدل‌های قدیمی‌تر به جای اعضای کلون‌شده‌ی انسانی، از اعضای انسان‌های واقعی استفاده می‌کردند؛ انسان‌هایی که دچار سانحه‌های مرگ‌بار شده بودند یا بیماری کشنده‌ای داشتند و رضایت داده بودند از اعضایشان برای ساختن این یونیت‌های امنیتی قدیمی استفاده شود. اسمشان هم آدم مصنوعی چندمنظوره (۲۷) بود. چند نفر از آدم‌های داستان یکی از آچ‌ها (۲۸) را وقتی آدم بود می‌شناختند و همچنان همه باهم رفیق بودند. البته آچ‌ها شکل انسانی نداشتند؛ ولی خودشان وظایف و همکارهایشان را انتخاب می‌کردند، با آدم‌ها مکالمات طولانی داشتند و هرازگاهی بهشان درباره‌ی موضوعات مختلف توصیه‌هایی می‌کردند. حتی بعضی وقت‌ها رهبری مأموریت‌های نجات را به عهده می‌گرفتند و مأموریت‌ها را با موفقیت به پایان می‌رساندند. به‌رغم اطلاعات اقناع‌کننده‌ی همراه سریال، ساختم بود باور کنم زمانی روابط انسان‌ها با یونیت‌های

امنیتی‌شان این طوری بوده است. وسط قسمت دوم، سریال را رها کردم و سریالی موزیکال و کمدی را آغاز کردم.

تماشا کردن سریال در امنیت کشتی مسافری وقتی مجبور نیستم هیچ کار خاصی بکنم، فرق دارد با تماشای سریال برای پرت کردن حواسم از تمام گندهایی که در زندگی‌ام زده بودم و گندهایی که ممکن بود در آینده بزنم؛ آینده‌ای که بدون شک در آن به روش‌هایی تازه و خلاقانه به همه چیز گند می‌زد. راستش به حالت اول سریال دیدن عادت کرده بودم و واقعاً دلم نمی‌خواست دوباره به حالت دومش برگردم. البته سعی کردم خودم را برای آینده آماده کنم. هرچیزی را که درباره‌ی ترن‌رولین هیفا در فید کشتی بود، بیرون کشیدم. اطلاعاتش از اطلس گردشگری‌ای که در هاو هراتون دانلود کرده بودم، خیلی به‌روزتر نبود. ولی اسم تعداد زیادی از ابرشرکت‌هایی را که در هیفا دفتر داشتند، پیدا کردم.

شرکت امنیتی پالیسید هم دفتری خیلی بزرگ در هیفا داشت. این موضوع اصلاً باعث تعجبم نشد.

با کدی که برای گول زدن دوربین‌های امنیتی نوشته بودم هم کلی ور رفتم. این کد را وقتی درست کرده بودم که در راوی هیرال (۲۹) نزدیک بود تاپان، کارفرمای سابقم، کشته شود. کارش این بود که تصویر من را از تصاویر ضبط‌شده‌ی دوربین‌ها حذف کند و جایش را با تصاویر قبل و بعد از ورود من پر کند. کد کاملی نبود، ولی وقت صرف کرده بودم که با استفاده از آن بتوانم دوربین‌های انواع بیشتری از سیستم‌های امنیتی (۳۰) را در زوایای مختلف کنترل کنم. وقتی از کرم‌چاله بیرون آمدیم، خوشحال بودم که بخش اول سفرمان به پایان رسیده است.

وقتی وارد مرکز ترانزیت شدیم، خیالم راحت شد که کسی منتظرم نیست. این یعنی تراشه‌های تشخیص هویت گرث و ویلکن مشکلی نداشتند. فقط ده ساعت در مرکز ترانزیت ماندم. همه‌اش را هم در اتاقی کوچک در هتل گذراندم. چند سریال جدید هم دانلود کردم، ولی بیشتر وقتم را به بیرون کشیدن فایل‌های اطلاعاتی درباره‌ی ترن‌رولین هیفا از پایگاه‌های مختلف گذراندم. این بخش از کارم کمی بیشتر از معمول طول کشید، چون اکثر اطلاعات روی پایگاه‌های خصوصی ابرشرکتی بودند و باید اول هکشان می‌کردم تا

ببینم اطلاعاتی که می‌خواهم اصلاً داخلشان هست یا نه. در کنار همه‌ی این کارها، جست‌وجوی معمولم در چرخه‌های خبری را هم انجام دادم. (درباره‌ی دکتر منساح خبر جدیدی نبود. فقط یک سری گمانه‌زنی بودند که اصلاً باعث کم شدن اضطرابم نمی‌شدند.)

قبل از اینکه راه بیفتم، تراشه‌ی جیان را با تراشه‌ای دیگر به نام کران جایگزین کردم. موفق شده بودم در این آشفته‌بازار یک قدم دیگر بردارم، ولی نه می‌دانستم منساح در چه حال است و نه حتی می‌دانستم دیر شده یا هنوز وقت هست. بعد در یک کشتی مسافربری سریع‌السير به مقصد ترن‌رولین هیفا کابین اجاره کردم.

یک لحظه شک کردم که اطلاعات تراشه‌های حافظه‌ی توی دستم که از میلو به دستشان آورده بودم و اطلاعات تراشه‌ی حافظه‌ی ویلکن و گرث اصلاً ارزش دارند یا نه.

میکی برای به دست آوردن این اطلاعات جانش را از دست داده بود. هرچند خودش نمی‌دانست.

بردن این تراشه‌ها با خودم به قلمروی گری کریس جنون محض بود. در اتاق هتل تراشه‌های حافظه را از دستم بیرون کشیدم و به سمت منطقه‌ی مسافرگیری به راه افتادم. سر راه یک کیوسک ارسال بسته پیدا کردم و یک بسته‌ی ارسالی خریدم و تراشه‌های خودم و تراشه‌ی ویلکن و گرث را در پوشش محافظ قرار دادم و بسته‌ی ارسالی را بستم و قفل کردم. در محل نوشتن نشانی گیرنده، اسم همه‌ی اعضای خانواده‌ی دکتر منساح و آدرس مزرعه‌شان در سیاره‌ی محافظت را نوشتم. (آدرس را در دفترچه‌ی اطلاعات پستی در حافظه‌ی بلندمدتم پیدا کردم. احتمالاً از زمان مأموریتی که از طریق شرکت برای سیاره‌ی محافظت انجام داده بودم همان جا مانده بود. مدت زیادی از آن مأموریت می‌گذشت.) سوار کشتی بعدی ام شده بودم که بمب خبری تازه‌ای از طریق فید کشتی‌ای که تازه پهلوی گرفته بود به دستم رسید. خبر بیانیه‌ای کوتاه از طرف سیاره‌ی محافظت و از زبان دکتر باراواژ بود.

دیدن صورت انسانی آشنا، حس غریبی داشت. هرچند چهره‌اش داشت از عصبانیت منفجر می‌شد. کل حرفش این بود که گروه محافظت در حال انجام اقدامات لازم برای رفع اختلاف با گری کریس است. عجب. روی تخته‌ی دراز کشیدم و به سقف فلزی خیره شدم. وقتی لنگرهای کشتی جدا می‌شدند، در فید عمومی کشتی صدای وزوزی به

گوش رسید. فیدهای فعالیت خصوصی را زیر نظر داشتم تا مطمئن شوم کسی درباره‌ی یونیتی امنیتی‌ای که در یکی از کابین‌های مخصوص مسافران پنهان شده و تظاهر می‌کند که انسان است، حرف نمی‌زند. فیلم بیانیه‌ی باراوژ را هفت بار دیگر تماشا کردم.

آن‌طور که از بیانیه‌ی باراوژ متوجه شدم، گری کریس دکتر منساه را اسیر کرده و جانش در خطر بود، مگر اینکه گروه محافظت رسماً اعلام می‌کرد در حال مذاکرات دوستانه با گری کریس است. البته شاید هم اشتباه می‌کردم. می‌دانستم تعبیر دقیق رفتار و حرف‌های انسان‌ها لزوماً با آن چیزی که در سریال‌ها می‌دیدم یکی نیست و رفتارهای انسان‌های واقعی از زمین تا آسمان فرق دارد. (دلیلش این بود که سریال‌ها سعی می‌کردند اطلاعات را دقیق و واضح به بیننده منتقل کنند. ولی انسان واقعی در بهترین حالت هم نمی‌دانست واقعاً می‌خواهد چه کار کند و حس واقعی‌اش چیست.)

برگشتم و چرخه‌ی خبری را یک بار دیگر بررسی کردم. هنوز بیانیه‌ای از سوی دلت‌فال که گروه اکتشافاتی‌اش به دست گروه گری کریس قتل‌عام شده بودند، در کار نبود. شرکت سابق من هم که کاملاً لال شده بود. احتمالاً دلیلش خشم و ناراحتی شدید به خاطر همه‌ی قراردادهای و تجهیزات از دست‌رفته در این ماجرا بود. لابد حالا شرکت داشت دنبال کسی می‌گشت که جبران مافات کند. منظورم از جبران، پول است. شرکت دنبال کسی بود که از او خسارت بگیرد. احتمالاً گری کریس خیلی راحت می‌توانست کل شرکت را با پیشنهادی چرب‌ونرم بخرد و دهانشان را ببندد. ولی فعلاً که چنین کاری نکرده بود، البته شاید هم اشتباه می‌کردم و کفگیر گری کریس به ته دیگ خورده بود و از پس هزینه‌ها بر نمی‌آمد.

گری کریس به هر دری زده بود که کانی‌های سنتزی بازمانده از آدم‌فضایی‌ها را به دست بیاورد. حالا که کل دنیا خبردار شده بودند، دیگر نمی‌توانست آن‌ها را به کسی بفروشد یا ازشان چیزی تولید کند یا نقشه‌های قبلی‌اش را عملی کند. این یعنی گری کریس هم موقعیت منزلی داشت. واقعاً خبر بدی بود.

بعد از گذشت چهار دوره به زمان محلی کشتی، از کرم چاله

بیرون آمدم و به زحمت توانستم به فید ترن رولین هیفا وصل شوم. از نزدیک خیلی بزرگ تر به نظر می رسید. خود ایستگاه که قطعاً بزرگ تر از پورت فری کامرس بود. دقیقاً زیر بخش اصلی اش سه حلقه ی ترانزیت به هم متصل داشت. معمولاً حلقه های ترانزیت دور بخش اصلی ایستگاه قرار دارند. بخش اصلی جایی است که آدم ها و سایبورگ ها ساکن هستند و کارهای خودشان را انجام می دهند. راستش من هیچ وقت در بخش اصلی هیچ ایستگاهی نبوده ام. به جز مرکز اعزام پورت فری کامرس که آن هم نزدیک حلقه ی ترانزیت واقع شده بود.

به فید وصل شدم، ولی با تبلیغات پر شده بود. حتی نمی توانستم با خیال راحت برنامه های حرکت کشتی های فضایی و فهرست خدمات ارائه شده در ایستگاه را بررسی کنم؛ همه شان پر شده بودند از تبلیغاتی که صدایشان به زحمت شنیده می شد و خش خش پارازیت داشتند، چون ابرشرکت های رقیبشان پول داده بودند که صدایشان را خفه کنند. بی فایده بود. فید را رها کردم و ارتباط صوتی کشتی را که با مقام بندر در حال مکالمه بود، زیر نظر گرفتم. همچنان صدای تبلیغات کرکننده به گوش می رسید، ولی حداقل مقام بندر می توانست هرازگاهی یک کلمه بگوید. یکی از کلمه هایی که به گوشم رسید، اخطار راهبری بود... عجب!

اخطار را از فید کشتی گرفته بودم. در فید کشتی سیستم رصد و راهبری برای خدمه در جریان بود. از طریق رصدگر متوجه شدم یک کشتی جنگی شرکتی نزدیک اسلکه است. نه داشت به اسلکه نزدیک می شد و نه منتظر بود جایی در اسلکه باز شود. فقط سر جایش توقف کرده بود.

شرکت صاحب کشتی مشخص بود، چون نشان شرکت هم همراه پیام اخطار راهبری ارسال شده بود. نشان همانی بود که روی اعضای غیرارگانیک من هم حک شده بود. به برجسب زمانی پیام دقت کردم. به زمان محلی که تبدیلش کردم، متوجه شدم حداقل بیست دوره از مخابره ی اولیه اش می گذرد.

شاید ربطی به قضیه ی منسأه نداشت. ولی بعید بود یک کشتی جنگی به دلیل دیگری آنجا باشد. هدف اصلی کشتی های جنگی منفجر کردن است و به خاطر روابط پیچیده ی ابرشرکت ها و دولت های غیرابشرکتی، خریدن قرارداد و ضمانت نامه شان کار آسانی نیست.

بعید نبود دکتر منسah برای مذاکره با گری کریس خودش با پای خودش به ترنرولین هیفا آمده باشد و قرارداد ضمانت امنیتش چنان گران شده باشد که برایش کشتی جنگی فرستاده باشند. اما چرا کشتی پهلو نگرفته بود؟ یعنی منسah به کمک نیاز داشت؟ کسی باید نجاتش می داد؟ به اطلاعات بیشتری نیاز داشتم و تنها یک راه برای به دست آوردن اطلاعات وجود داشت.

ترافیک ورودی ایستگاه آن قدر سنگین بود که پهلوگیری ما با بیست و هفت دقیقه تأخیر انجام می شد. بیست و هفت دقیقه برای اینکه یکی از آن کارهای احمقانه ام را انجام بدهم، کافی بود. روی کانال صوتی کشتی تمرکز کردم. پروتکل پهلوگیری که مقام بندر توانسته بود از بین تبلیغات رگباری شرکتی به زور به کشتی برساند، مشخص کرده بود که ارتباط صوتی و فید کشتی ها باید جوری تنظیم شوند که همه ی سیگنال های ترافیکی را دریافت کنند. این راهکار برای این بود که کشتی ها بتوانند فید تبلیغاتی ایستگاه را دور بزنند و سیگنال های راهبری و اخطارهای کشتی های دیگر را به موقع بگیرند. بدون کمک سیستم ارتباطی، جداسازی و تفکیک پیام ها کار سختی بود. ولی من می دانستم دنبال چه هستم. شش دقیقه ی بعد پیدایش کردم. فید رمزگذاری شده ی کشتی جنگی را پیدا کردم که زیر سیگنال صوتی مخفی شده بود. مثل ملودی ای که بین ارتعاشات مختلف تکه ای موسیقی پنهان شده باشد. فید را بیرون کشیدم و رمز را وارد کردم. یک لحظه شک کردم. یعنی واقعاً تا این حد به این اطلاعات نیاز داشتم؟ بله، قطعاً. نیاز داشتم بدانم که منسah واقعاً اینجاست یا نه و اینکه جانش در خطر است یا نه. برای ربات خلبان کشتی جنگی پینگ فرستادم و کدی برایش فرستادم که نشان دهد من در حالت مخفی هستم. برایم تأیید فرستاد. او هم من را یکی از اموال شرکتی تشخیص داد، چون داشتم از کلید رمزگشایی درست استفاده می کردم و اسم رمزی که فرستاده بودم درست بود. احتمالاً به خدمه اش خبر نمی داد. چرا باید چنین کاری می کرد؟ او فکر می کرد من هم یکی از ربات های شرکتی دیگر هستم که با او تماس گرفته ام و هیچ دلیلی نداشت به خدمه اش خبر بدهد، مگر اینکه در این باره دستور مستقیم دریافت کرده باشد. اگر طرف حسابم یونیت امنیتی

بود، بلافاصله گزارشم را رد می کرد، چون یونیت امنیتی خوب می دانست من نباید اینجا باشم.

یک لحظه صبر کردم و فقط گوش دادم ببینم کسی توجهش به این ارتباط خارج از برنامه جلب شده است یا نه. زنگ خطری به صدا درنیامد. متوجه شدم که ترافیک ارتباطی داخل کشتی اندک و در حالت آماده باش است. منتظر چیزی بودند.

از نظر ذهنی خودم را آماده کردم و بعد برای ربات به روزرسانی فرستادم که همچنان در حالت نامرئی هستم. بعد از سه ثانیه ی طاقت فرسا ربات سیگنال تأیید به همراه بسته ای اطلاعاتی برایم فرستاد. من هم تأیید فرستادم و ارتباط را قطع کردم.

مجدداً به سقف کابینم خیره شدم. اگر شانس می آوردم، کسی تاریخچه ی تماس های برقرار شده با ربات خلبان را بررسی نمی کرد. شرکت با فروش من پول گرفته و من را از فهرست اموالش خارج کرده بود؛ ولی بدون منسأه، در محدوده ی ابرشرکتی هویت مستقل نداشتم. اگر ششستان خبردار می شد که من اینجا هستم، گزارشم را به مسئولان بندر می دادند. شاید هم گیرم می انداختند و تکه تکه ام می کردند و قطعه هایم را آب می کردند. یا نصفم را آب می کردند و بقیه ام را می دادند به مقامات ایستگاه.

بسته ی اطلاعاتی را برای پیدا کردن ویروس و بدافزار اسکن و بعد بازش کردم.

اوضاع خیلی خراب بود. از قرار معلوم به محض رسیدن کشتی جنگی به ترن رولین هیفا، وضعیت مأموریت نجات از حالت فعال به حالت تعلیق به علت دسترسی نداشتن شخص ثالث، تشدید تنش بیش از شرایط ذکر شده در قرارداد تغییر کرده بود. یعنی کشتی برای نجات مشتری اعزام شده بود، ولی مأموریت نجات متوقف شده بود. دلیل توقفش هم چیزی به جز ناتوانی مشتری در پرداخت هزینه ی نجات بود. کد شناسایی مشتری برای منسأه بود، همانی که در قرارداد من هم آمده بود. این یعنی قرارداد ضمانت امنیت فعلی در واقع تمدید قرارداد مأموریت اکتشافی قبلی بود. چه جالب. در جریان نبودم کد شناسایی این طوری کار می کند. این یعنی منسأه اینجا بود. یا حداقل طبق اطلاعات شرکت این طور بود. کشتی جنگی لعنتی همان جالنگر انداخته بود و هیچ کاری نمی کرد. احتمالاً گری کریس از طریق مقامات ترن رولین هیفا از

پهلو گرفتن کشتی جنگی جلوگیری کرده و اجازه‌ی انجام عملیات را نداده بود. این یعنی شرکت نتوانسته بود گروهش را در ایستگاه پیاده کند و تنها راهش درگیری مستقیم با نیروهای امنیتی ایستگاه بود که ظاهراً شرکت به‌اندازه‌ی انجام چنین کاری پول نگرفته بود. کد دیگر داخل پیام، حتی نگران‌کننده‌تر از قبلی بود. مشتری ثانوی در مأموریت به حالت گروگذاری درآمده بود. اوضاع خیلی خراب بود. این یعنی یک نفر دیگر که اسمش در ضمانت‌نامه آمده بود (احتمالاً رتهی (۳۱)، پین لی (۳۲) یا گورائین (۳۳) که اسمشان در بمب خبری نیامده بود) موقعیتش نامشخص بود. چطور موقعیت کسی در فاصله‌ی بین ایستگاه مسلح و کشتی جنگی نامشخص می‌شود؟ این طوری که غیرمسلح با شاتل از حوزه‌ی مأموریت خارج می‌شود و به او اجازه‌ی فرود روی ایستگاه می‌دهند. این یعنی الان باید نگران چهار نفر باشم.

صبر کردن واقعاً اضطراب‌آور بود. برای همین وقتی کشتی در حال فرود و فرایند پهلوگیری بود، قسمت محبوبم از سریال ظهور و سقوط قمر پناهگاه (۳۴) را تماشا کردم تا اینکه پیام پیاده شدن مسافرها در فید کشتی پخش شد. یکی از دلایلم برای انتخاب این کشتی سریع‌السیر بدون خلبان ربانی، این بود که ۱۲۷ مسافر داشت و ۴۳ نفرشان هم سفر بودند. وضعیت همان طوری شد که می‌خواستم و همراه گروهی پرجمعیت و پرسروصدا از کشتی خارج شدم. وقتی وارد راهروی خروجی شدیم، تبلیغات و فروشگاه‌ها حواس آدم‌ها را پرت کردند و پراکنده شدند؛ اما من به مسیرم ادامه دادم.

تا حالا سه رصدگر اسلحه را هک و دسترسی پهبادهای دوربین دار امنیتی را محدود کرده بودم. سیستم‌های امنیتی از همه‌ی حلقه‌های ترانزیت و ایستگاه‌هایی که قبلاً از شان گذشته بودم، سفت و سخت‌تر بودند. برای ایستگاهی که ذره‌ذره‌ی فیدش را برای تبلیغات به فروش گذاشته بود و برای اعلامیه‌های رسمی و امنیتی جانداشت، بیش از حد سفت و سخت بود. (وضع فید آن قدر خراب بود که راحت می‌شد تشخیص داد چه کسانی راهشان را گم کرده‌اند و

دارند از مسیریابی فید استفاده می کنند.)

فعلاً چهار بار با رصدگرهای تشخیص هویت روبه رو شده بودم. این رصدگرها برای تشخیص رفت و آمد افرادی بودند که سیستم امنیتی ایستگاه دنبالشان بود و یونیت های امنیتی فراری را رصد نمی کردند. (چون برخلاف آنچه در سریال ها نشان می دهند، یونیت های امنیتی فراری آن قدر هم مشکلی معمول و جدی نیستند.) ولی خوشحال بودم که خودم را به تیغ کت سپرده بودم تا اندازه هایم را دست کاری کند. به خاطر همه ی اقدامات پیشگیرانه ام خوشحال بودم. حتی آن هایی که موقع انجام دادنشان مزخرف به نظر می رسیدند.

از گشت های امنیتی خبری نبود، ولی تعداد پهبادهای امنیتی کوچک بیشتر از حالت عادی بود. مشخصات و مدلشان با چیزی که من بهش عادت داشتم، فرق داشت. جست و جویم در فید را طوری تنظیم کردم که همه ی تبلیغات لعنتی را مسدود کند. بعد دنبال اخبار تازه و برنامه ی کاری اسکله ی عمومی گشتم. نقشه ی ایستگاه را که به هزار ضرب و زور از بین تبلیغات به دستم رسیده بود، بررسی کردم و وارد یکی از راهروهایی شدم که به مرکز خرید منتهی می شد.

کشتی ما در حلقه ی ترانزیت دوم پهلو گرفته بود. باید از شیب های بسیاری بالا می رفتم، چون اصلاً دلم نمی خواست سوار آسانسور شوم. هنوز هیچ پینگی دریافت نکرده بودم، ولی آن طور که از نقشه متوجه شده بودم دو شرکت امنیتی در این طبقه از ایستگاه یونیت امنیتی اجاره می دادند. آینوارزو (۳۵) و استوکید کوماران (۳۶). پالیسید هم شرکت امنیتی بود، ولی یونیت امنیتی اجاره نمی داد. البته لزوماً به این معنی نبود که برای کار خودشان هم از یونیت امنیتی استفاده نمی کردند. معنی اش صرفاً این بود که اگر هم از یونیت امنیتی استفاده می کردند، جایی اعلامش نکرده بودند.

در حال حاضر نگران این نبودم که علیه من از یونیت های امنیتی استفاده کنند. درست است که یونیت های امنیتی در یک نگاه (یا در واقع در یک پینگ) تشخیص می دادند من یونیت امنیتی فراری هستم، ولی یونیت های امنیتی در حلقه های ترانزیت اعزام نمی شدند. شرکت ها یونیت های امنیتی را به صورت بسته های باری اعزام می کردند که مردم از دیدن یونیت ها وحشت زده نشوند. هر چیزی بار اول هم دارد، ولی در شرایط فعلی احتمالش در بهترین

حالت پانزده درصد بود.

حتی اگر یونیت امنیتی اعزام می کردند، اول باید پیدایم می کردند. مازول سرفرمانده‌ی یونیت‌های امنیتی بهشان اجازه نمی داد سیستمی را هک کنند یا هک‌های من را جست‌وجو کنند. حداقل بدون دستور مستقیم انسان نمی توانستند چنین کاری کنند. (تا جایی که من می دانستم گری کریس در جریان وسعت هک‌هایی که من انجام داده بودم، نبود.) فقط یونیت‌های امنیتی جنگی می توانستند بدون دستور مستقیم انسان هک‌های من را جست‌وجو کنند.

با این حال، پوست انسانی‌ام داشت از شدت اضطراب مورمور می شد. سفت‌وسخت شدن امنیت ایستگاه نظریه‌ی من (یا در واقع فرضیه‌ی من) را تأیید می کرد. بیانیه‌ی خبری بارواژ در واقع پیامی به گری کریس بود که نشان می داد گروه محافظت آماده‌ی همکاری با گری کریس برای تضمین جان دکتر منساه است. در این صورت خبر دستگیری منساه و اینکه به ترن رولین هیفا آمده بود هم پیام محسوب می شدند، پیام‌هایی که مخاطبشان من بودم.

از نظر گری کریس اخبار میلو باعث شده بود منساه من را به آنجا بفرستد و در نتیجه از همان حربه استفاده کرده بود که من را به اینجا بکشاند. نظریه / فرضیه‌ی قرص و محکمی نبود. آن‌ها که منساه را داشتند، من را می خواستند چه کار؟ شاید فکر می کردند میلو را با یک بغل اطلاعات مخرب ترک کرده‌ام. ولی در حال حاضر گودنایت لندر ایندیندنت صاحب میلو بود و احتمالاً به کل اطلاعات مخرب و محکمه‌پسند دست پیدا می کردند که خیلی زود همه‌شان را در دسترس عموم قرار می دادند و رسانه‌ای‌شان می کردند. فایده‌ی اینکه گری کریس دنبال من و منساه می گشت، چه بود؟

شرط می بندم خودشان هم نمی فهمیدند چرا دارند این کار را می کنند. درست مثل بقیه‌ی آدم‌ها.

حالا که تا اینجا رسیده بودم، برایم مثل روز روشن بود که پیدا کردن راهی مطمئن برای فرار مهم‌ترین چیز است. برای همین همه‌ی اطلاعاتی را که از فیدهای امنیتی بیرون کشیده بودم علامت‌گذاری کردم که بعداً سر فرصت بررسی‌شان کنم.

قاتی جمعیت انسان‌ها و سایبورگ‌ها شدم و از آخرین شیب بالا رفتم و خودم را به مرکز خرید رساندم. اینجا دیگر خبری از

کیوسک‌ها و ماشین‌های فروش خودکار و هتل‌های موقت ارزان نبود. دفاتر و فروشگاه‌های آن‌چنانی و گران‌قیمت همه‌جا به چشم می‌خوردند و اکثراً حالتی کروی شکل داشتند. بعضی مرتفع بودند و روی سر آدم‌ها سایه می‌انداختند و برخی ساختمان‌هایی معلق میان زمین و هوا بودند. فید به هزارتویی از تبلیغات و دستورالعمل و ویدئوهای تبلیغاتی و موسیقی تبدیل شده بود که با بیلبوردهای عظیم تبلیغاتی و هولوگرام‌های آبشار و درخت و مجسمه‌های انتزاعی رقابت می‌کردند. از این بهتر و پرزرق‌وبرق‌تر هم در سریال‌ها دیده بودم. ولی دیدنش به چشم خودم چیز دیگری بود. از طرفی کیفیت لنزهای چشم‌هایم آن قدر خوب نبودند و آن قدر آدم جلوی دیدم را گرفته بودند که مدام حواسم به آن‌ها پرت می‌شد.

از همه مهم‌تر، حجم عظیم سریال‌های در دسترس برای دانلود بود. چندین و چند فید سرگرمی مختلف وجود داشتند که خیلی خیلی پربارتر و رنگارنگ‌تر از فیدهای سرگرمی ایستگاه پورت فری کامرس یا هاوهراتون بودند. سریال‌ها مثل میوه‌هایی و سوسه‌برانگیز از شاخه‌های فید آویزان بودند. بدون بررسی چندتا را انتخاب و دانلود را شروع کردم. یکی از جست‌وجوهایم موفقیت‌آمیز بود و فهرست اطلاعات کامل مخصوص ساکنان ایستگاه را پیدا کردم. (فهرست مخصوص توریست‌ها خلاصه شده بود و ناقص بود.) حالا فقط به جایی خلوت نیاز داشتم که سرچایم بایستم و با دقت بررسی‌اش کنم. به سمت یکی از ساختمان‌های کروی که به سطح نزدیک‌تر بود، راه افتادم.

ساختمانی که واردش شدم، فروشگاه‌های غول‌آسا بود و جمعیتی عظیم از درهایش می‌گذشتند و وارد یا خارج می‌شدند. بد نبود محض تفریح خرید کنم. قبلاً هم خرید کرده بودم (یک بار) و مشکل نبود. از شیب منتهی به ورودی فروشگاه بالا رفتم و سعی کردم آرام و غرق در افکار خودم به نظر برسم. به گفته‌ی تبلیغات فروشگاه، اینجا وسایل مخصوص سبک زندگی پیشرفته فروخته می‌شدند. من که متوجه نشدم سبک زندگی پیشرفته یعنی چه و توضیحات فید هم زیادی پیچیده و گمراه‌کننده بودند. حتی بعضی از آدم‌هایی که داخل فروشگاه سرگردان بودند هم گیج به نظر می‌رسیدند. همراه آدم‌ها به سالن اصلی فروشگاه رفتم که به نظر می‌رسید مشتری‌ها مشغول تماشای صفحه‌نمایش‌های معلق محصولات هستند. شاید هم هنر و

موسیقی الهام گرفته از محصولات فروشگاه بودند. به خوبی و راحتی کیوسک در بسته نبود، ولی می توانستم همان جا بایستم و به صفحه نمایش خیره شوم و تظاهر کنم دارم تبلیغات را تماشا می کنم، اما مشغول بررسی نتایج جست و جویم باشم.

وقتی کد شناسایی یکی از شاتل های شرکت را در فهرست شاتل های ورودی به ایستگاه دیدم، خیلی تعجب نکردم. حتماً همان شاتلی بود که گروه محافظت از آن برای ورود به ایستگاه استفاده کرده بود. اینکه می دانستم این قدر نزدیک هستند، حس عجیبی داشت. با توجه به اندازه ی شاتل، احتمالش کم بود که داخل شاتل مانده باشند. بعد از ور رفتن محتاطانه با سیستم قفل گذاری شده ی مقام بندر، فهرست تماس صاحبان کشتی های پهلو گرفته در اسکله را پیدا کردم و شماره سریال شاتل را ردیابی کردم و متوجه شدم صاحبانش دریکی از هتل های ایستگاه اقامت دارند.

جست و جوی خبری ام هم نتیجه داد. وقتی داشتم رد پای خودم را از سیستم مقام بندر پاک می کردم، چند خبر دیگر پیدا کردم. همه شان قدیمی و مربوط به پورت فری کامرس بودند. گمانه زنی درباره ی محل فعلی منساع و اینکه مشغول چه کاری است و چرا ناپدید شده است. جست و جوهایم درباره ی منساع فایده ای نداشت.

انتخابی نداشتم. مطمئن بودم گروه محافظت وارد ایستگاه شده اند که برای آزادی منساع مذاکره کنند. یا حداقل آن قدر مذاکره را کش بدهند که پولی دستشان بیاید و بتوانند پول شرکت را بدهند تا ممنوعیت پهلوگیری در ایستگاه را زیر پا بگذارد. قبل از هر اقدامی نیاز به اطلاعات بیشتر داشتم و گروه محافظت تنها منبع احتمالی اطلاعات بود. از فروشگاه خارج شدم. البته قبلش مثل بقیه ی آدم ها یک دور سرگردان اطراف صفحه نمایش ها قدم زدم. وقتش بود که به ملاقات دوستان قدیمی ام بروم.

فصل سوم

هتل در سمت دیگر مرکز خرید ایستگاه قرار داشت، منطقه‌ای نسبتاً خلوت که تردد انسان و پهباد در آن شصت درصد کمتر از جاهای دیگر بود. هتل جنب میدانی چندطبقه قرار گرفته بود که همه‌ی ساختمان‌های اطرافش دفاتر اداری یا هتل‌هایی به شکل مخروط یا استوانه‌های غول‌آسا بودند. فقط یک ساختمان کروی آنجا به چشم می‌خورد که احتمالاً قدیمی‌تر از بقیه بود. شاید هم سازنده‌اش از هم‌رنگ شدن با جماعت خوشش نمی‌آمد. هرچه بود، ساختمان همچنان سرجایش قرار داشت. هرچند مشخص بود که مسئولان ایستگاه تمام تلاششان را کرده بودند تا ساختمان را با تابلوهای تبلیغاتی ببوشانند. از یکی از طبقات میدان گذشتم؛ مردم تنها یا گروهی دور میزها و روی نیمکت‌ها نشسته بودند و باهم حرف می‌زدند یا محتوای پخش شده از صفحه‌نمایش را تماشا می‌کردند یا در فید به کارشان مشغول بودند. سیستم امنیتی قدرتمند بود، برای همین مجبور شدم یکی از کدهایی را که طی مسیر آماده کرده بودم، استفاده کنم.

این چند وقت به راه‌های دیگری فکر کرده بودم که کمتر شبیه یونیت‌های امنیتی به نظر برسم. (بدون شک یکی از روش‌های عالی، تظاهر به غذا خوردن و نوشیدن مایعات است، ولی قضیه به همین سادگی هم نیست. اگر مجبور باشم می‌توانم غذا بخورم و مایعات بنوشم، ولی نه خیلی زیاد. من دستگاه گوارش ندارم، ولی می‌توانم غذا و نوشیدنی را در بخشی از ریه‌ام ذخیره کنم و وقتی کارم تمام شد، خالی‌اش کنم. حق دارید، واقعاً تهوع‌آور است.) اما حالا می‌خواستم روشی کمتر تهوع‌آور و راحت‌تر را امتحان کنم. انسان‌ها و سایبورگ‌ها می‌توانند در فید به صورت فروصدایی (۳۷) باهم صحبت کنند. برای همین یک‌سری کد کوتاه نوشته بودم که بتوانم حرکت فک‌ها موقع صحبت را تقلید کنم. (برای این کار بخشی از مکالمات سریال‌های قمر پناهگاه، افسانه‌ی آتش (۳۸) و به‌سوی فردا (۳۹) را استفاده کردم.) وقتی از وسط میدان رد می‌شدم که خودم را به هتل برسانم، سعی کردم شانه‌هایم شل باشند و حالت صورتم مثل آدم‌های بی‌خیال به نظر برسد. فید تصویری یکی از پهبادهایی را که میدان را زیر نظر

داشتند، در دست گرفتم. کد فروصدا در کنار کدهایی که برای تظاهر به نفس کشیدن و حرکات اتفاقی بدن نوشته بودم، باعث شده بود ظاهری انسانی تر پیدا کنم. بی نقص بود. یعنی از نظر خودم بی نقص بود. حداقل نود و هشت درصد بی نقص بود.

هتلی که گروه محافظت در آن بودند، ورودی ایوانی با دیوارهایی شفاف و درگاهی عریض داشت. مسیر متروی ایستگاه از پشت دیوارهای شفاف طبقه‌ی دوم مشخص بود. مسافرهایی را دیدم که به محض ورود زنجیره‌ی واگن‌های مترو به ساختمان، پیاده یا سوار شدند. (البته فقط من می‌توانستم با دسترسی به فید تصویر پهپادهای مشرف به طبقه‌ی دوم این صحنه را ببینم. آدم‌های دور و برم نمی‌توانستند.) دو نفر از کسانی را که در میدان نشسته بودند، خطر احتمالی تشخیص دادم.

دم ورودی هتل خودم را داخل جمعیت آدم‌ها و سایبورگ‌هایی کردم که داشتند فیلم‌های کوتاه خنده‌داری را تماشا می‌کردند که از صفحه‌نمایشی معلق پخش می‌شد. (بعضی‌هایشان واقعاً خنده‌دار بودند. آن‌ها را در حافظه‌ی دائمی‌ام ذخیره کردم.) در ضمن به این بهانه می‌توانستم سرجایم بایستم و مشغول نفوذ به سیستم امنیتی هتل بشوم. کد بهبودیافته‌ی حذف خودم از دوربین‌های امنیتی که در راهروی هیرال طراحی کرده بودم، آماده‌ی استفاده بود.

وقتی پخش ویدئوها مجدد شروع شد، همراه گروهی دیگر از آدم‌ها از ورودی هتل عبور کردم. شاید دارم این قسمت را زیادی عادی و با خونسردی برایتان تعریف می‌کنم، ولی واقعیتش این است که یک نگاه به سیستم رصدگر ورودی هتل باعث شد پوست انسانی‌ام از شدت استرس وریباید. خوب می‌دانستم با ورودم به این هتل دارم چه خطر عظیمی را به جان می‌خرم.

لابی از چندین سکوی عریض صندلی‌دار تشکیل شده بود. زیست‌کره‌های عظیم که آسمان‌های شبیه‌سازی شده داشتند هم از سقف آویزان بودند و هر کدام آب‌وهوایی متفاوت را به نمایش می‌گذاشتند. ظاهراً برای جدا کردن سکوهایی لابی از هم و ایجاد فضای خصوصی‌تر بودند، ولی در واقع داخلشان پر از دوربین‌های امنیتی و رصدگرهایی بود که در حاشیه‌ها نصب شده بودند. همان‌طور که از طریق دوربین‌ها خودم را تماشا می‌کردم، چهار فرد مشکوک دیگر را شناسایی کردم که همگی سایبورگ بودند.

یکی‌شان داشت داخل فید نتایج رصد را بررسی می‌کرد و دو نفر دیگر گشت می‌زدند و منطقه را تحت نظر داشتند.

مشخص نبود از افراد گری کریس بودند یا پالسیس. در هر صورت اگر افراد یکی از این دو شرکت بودند، هتل در جریان بود و می‌توانستم از طریق فید امنیتی هتل متوجه بشوم. مطمئن نبودم دنبال من هستند یا نه، چون در فید ارتباطی‌شان اختطاری در این باره وجود نداشت. ولی از رفتارشان مشخص بود دنبال آدم‌های سایبورگی هستند که کلاه، شال یا هر نوع خالکوبی صورت و زیورآلات و آرایشی داشته باشند که چهره را مخدوش کند. من که سایبورگی با صورت عادی بودم و کلاه ژاکتم را هم روی سرم نکشیده بودم، اصلاً توجهشان را جلب نکردم.

یکی از دلایلی که آدم‌ها کار امنیت را به یونیت‌های امنیتی سپرده‌اند، همین است. آدم‌ها به درد این کارهای پیچیده نمی‌خورند.

از شیب به سمت قسمت رزرو اتاق راه افتادم و از طریق راهنمایی فید به سمت یکی از کیوسک‌ها رفتم و در مسیر از موسیقی خوشامدگویی هتل لذت بردم. برای خودم یک اتاق رزرو کردم و بایکی از کارت‌های اعتباری گرث پولش را پرداختم.

البته که از همه‌ی این فرایند لذت بردم.

از طریق خروجی جانبی از محوطه خارج شدم. به سمت ایستگاه واگن‌های کوچکی رفتم که مهمانان هتل را به اتاق‌هایشان می‌رساندند. همراه پنج انسان دیگر وارد اولین واگنی شدم که به ایستگاه رسید.

سیستم حمل‌ونقل محدود به هتل بود و مسافرها می‌توانستند از طریق آن به اتاقشان بروند (که آدرسش روی نشانگر فید هتل ثبت شده بود و روی هر مهمان حک می‌شد.) یا به لابی‌ها و بخش‌های تفریحات عمومی هتل. واگن ما را به ترتیب ورود به محل اقامتمان رساند. همین مسئله به من فرصت داد سیستم حمل‌ونقل هتل را بررسی و کدهایش را ذخیره کنم. بالاخره من را به مقصدم رساند و باقی مسیر را از طریق نقشه‌ی داخل فید رفتم.

در اتاقم از طریق کدی که هتل روی نشانگر فید من نصب کرده بود باز شد و متوجه شدم که داخل اتاق از شنود صوتی و تصویری هیچ خبری نیست. کلی خوشحال شدم. عجب احمق‌هایی هستند. شخصاً حاضر بودم برای چنین چیزی پول اضافه هم بپردازم.

اتاق از کابین‌هایی که در کشتی‌های مسافربری اجاره کرده بودم دلبازتر و زیباتر بود. اول از همه خیلی سریع در اتاق گشتی زدم که اگر چیز مشکوکی بود، بلافاصله شناسایی‌اش کنم. بعد کیفم را کناری گذاشتم و خودم را روی تخت انداختم. (تختی بزرگ بود. چه نیازی به چنین تختی که حداقل چهار انسان عریض و طویل رویش جا می‌شوند، بود؟ آن هم وقتی در حمام فقط یک گیره‌ی مخصوص حوله نصب شده بود! نکند آدم‌ها از حوله‌ی همدیگر استفاده می‌کنند؟)

تمام دیوار روبه‌رویی تخت بیش از حد عظیم، صفحه‌نمایش یکپارچه بود. برای اینکه سرم گرم شود، یکی از قسمت‌های قمرپناهگاه را برایش فرستادم که پخش کند (واقعاً تحت‌تأثیر قرار گرفته بودم. در لانگ‌شات‌ها آدم‌ها به اندازه‌ی واقعی‌شان به نظر می‌رسیدند.) و مشغول کار شدم. همان‌طور که گفتم، هیچ فید تصویری‌ای داخل اتاق نبود. ولی دوربین‌هایی داخل راهروها قرار داشتند که رفت‌وآمد آدم‌ها و سایبورگ‌ها را نشان می‌دادند که از طریق راهروها و واگن‌های سیستم حمل‌ونقل داخلی هتل به لابی‌ها و سه رستوران و غذاخوری و کلوب هتل می‌رفتند. (من که نمی‌دانم منظورشان از کلوب چه بود. من برای خیلی از کارهایی که در کلوب می‌کردند، واژگان مشخص نداشتم و با تعریف من از کلوب جور نبود.) همان‌طور که قبلاً اشاره کردم، در طبقه‌ی دوم ورودی مترو وجود داشت.

با احتیاط به سیستم امنیتی نفوذ کردم. حواسم بود در تله نیفتم. حالا که داخل اتاق‌های هتل خبری از دوربین نبود، زحمتم چند برابر شده بود. مثل بیشتر سیستم‌های پایش و نظارتی ساختمان‌های غیرامنیتی، اینجا هم تصاویر دوربین‌ها نباید ذخیره می‌شدند، بنابراین بعد از مدتی مشخص حذف می‌شدند. دقت کنید که گفتم نباید؛ ولی این هتل داشت از تصاویر دوربین‌هایش برای داده‌کاوی (۴۰) استفاده می‌کرد. داده‌کاوی فقط برای مکالماتی انجام می‌شد که در مکان‌های عمومی هتل انجام می‌شدند. چیزی که من نیاز داشتم هم دقیقاً همین بود. فیلم‌های بیست دوره‌ی گذشته را پیدا کردم و کنترل یکی از روتین‌هایی را که مشغول کاویدنش بود، به دست گرفتم (داشت بخش‌های خسته‌کننده‌ی مکالمات را از مکالمات جذاب کاری،

اداری و تجاری جدا می‌کرد و بخش‌های جذاب را برای بررسی بیشتر برای انسان یا ربات می‌فرستاد.) و مجبورش کردم دنبال کلمه‌ی کلیدی مدنظر من بگردد.

هشت دقیقه و سی و هفت ثانیه‌ی بعد، روتینی که کنترلش را در دست گرفته بودم با حجمی حسابی از اطلاعات مدنظرم برگشت. برچسب زمانی اطلاعاتی برگشتی را بررسی کردم و بعد روتین را فرستادم پی‌کارش که مشغول کشف و استخراج اطلاعات خصوصی درباره‌ی معاملات تجاری شود. برچسب‌های زمان به من کمک کرد بفهمم باید به کدام فیلم‌های ذخیره‌شده سر بزنم.

فضای ذخیره‌ی موقتم را کمی گسترش دادم و اولین مجموعه‌فیلم را دانلود و رصدم را آغاز کردم. به جای اینکه از تشخیص چهره استفاده کنم که سریع‌تر و راحت‌تر بود، همه‌شان را خودم شخصاً بررسی کردم. این مدل رصدهای تشخیص چهره در بهترین حالت شصت و دو درصد درست عمل می‌کردند. این درصدها برای کار امنیتی نصفه‌نیمه‌ی شرکتی به درد می‌خوردند، ولی برای من که نمی‌خواستم هدفم را از دست بدهم کافی نبودند. کاشف به عمل آمد اگر از تشخیص چهره استفاده کرده بودم، هشت دقیقه از وقتم تلف نمی‌شد. چون صورت رتھی را خیلی واضح در راهرویی دیدم. داشت به سمت یکی از واگن‌ها می‌رفت. برچسب زمانی مشخص می‌کرد که تصویر برای شانزده ساعت و بیست و هفت دقیقه‌ی پیش است. گیرتان آوردم.

فیلم را چند بار بررسی کردم. مطمئن بودم رتھی هم همین کار را کرده است یا حداقل سعی کرده بود کمی در سیستم امنیتی کندوکاو کند، چون دو نفر آدم مشکوک دنبالش کردند ولی سعی نکردند همراهش سوار واگن شوند. البته مشخص بود به سیستم امنیتی دسترسی دارند، چون وقتی مجدداً تصویر رتھی را در لابی هتل پیدا کردم، متوجه شدم آن دو نفر همچنان دنبالش هستند. رتھی را تا فروشگاه‌ها و دستگاه‌های فروش خودکار که در طبقات پایین هتل بودند و برگشتش به اتاق دنبال کردند. با حذف فید تصویری دوربین‌های مختلف، در کمتر از سه دقیقه پین‌لی و گورائین را هم پیدا کردم. هر سه به محض بیرون گذاشتن پایشان از اتاق تعقیب می‌شدند.

با توجه به اینکه گری کریس می‌دانست اینجا بودند، خیلی عجیب

نبود که مدام تحت نظر باشند و تعقیب شوند. البته با توجه به ارزیابی خطری که در پس زمینه انجام داده بودم، کاملاً محتمل بود که کل این ماجرا تله‌ای برای من باشد و گروه محافظت صرفاً طعمه‌ای برای بیرون کشیدن من باشد.

درست است که منساع پرچم دار گروهی از دولت‌های تجاری و ابرشرکتی بود که قصد کرده بودند به هر قیمتی شده انتقام کشته شدن آدم‌هایشان را از گری کریس بگیرند، ولی کسی که همه‌ی این اتفاقات را ضبط کرده بود و تنها عامل همچنان فعال سیستم امنیتی شرکتی که علیه گری کریس مدارک جمع می‌کرد، من بودم. اگر به هر ترفندی نشان می‌دادند من غیرقابل اعتماد یا به هر دلیلی معیوب هستم، می‌توانستند کل مدارکی را که علیه‌شان بود، غیرمعتبر اعلام کنند.

سناریوی دیگر این بود که گری کریس با گروه محافظت تماس گرفته بود و از شان خواسته بود عوض برگرداندن منساع، هر طور شده من را به اینجا بکشانند. این بدترین حالت بود.

تصویر ضبط‌شده‌ی رتھی را تماشا کردم. ولی چون دوربین‌های امنیتی خیلی با کیفیت نبودند، نمی‌توانستم روی صورتش بزرگ‌نمایی کنم و از حالت صورتش چیزی بخوانم. سراغ آرشیو فیلم‌های باقی مانده از مأموریت اکتشافی مان رفتم و تصاویر رتھی را بیرون کشیدم. وقتی بعد از یک روز سخت کاری خسته بود یا وقتی به مکالمه‌ای بین اورس و آرادا گوش می‌داد. وقتی می‌خندید و سعی می‌کرد در برابر بالشی که پین‌لی به سمتش پرتاب کرده بود از خودش دفاع کند. وقتی قبل از فرارمان با هاپر داشت با اضطراب می‌دوید.

به نظرم راه رفتنش جوری بود که انگار در این هتل زندانی‌اش کرده‌اند. ولی مطمئن نبودم، چون رفتارهای آدم‌ها تقریباً هیچ‌وقت شباهتی به بازیگرهای سریال‌ها ندارد.

چاره‌ای نداشتم. باید می‌نشستم و منتظر می‌ماندم. (احتمالاً خودتان می‌توانید حدس بزنید صبر کردن در چنین شرایطی چقدر اضطراب‌آور است.)

سیستم نظارتی دردسرساز بود، ولی می‌شد از شرش خلاص شد. همه‌جا به جز لابی، فید اختصاصی امنی وجود داشت که مهمان‌های هتل برای دسترسی به آن باید هزینه‌ی اضافه پرداخت می‌کردند. سیاست هتل برای مجبور کردن مهمان‌ها به استفاده از این فید

اختصاصی این بود که فید عمومی را تا خرخره پر از تبلیغات کند. این هم یعنی سیستم امنیتی کدهایی داشت که با استفاده از آن‌ها دسترسی به فیدها را ممکن می‌کرد. این موضوع به نفع من بود. روی بعضی از فیدهای در حال پخش زنگ خطر گذاشتم و مشغول انتخاب سریال‌هایی شدم که دلم می‌خواست روی صفحه‌نمایش عظیم روبه‌رویم تماشایشان کنم. ولی فقط سریال‌های تکراری محبوبم را انتخاب کردم. چون می‌خواستم روی نوشتن کدهای جدید تمرکز کنم. اگر شانس می‌آورد، این کدها لازم نمی‌شدند. ولی تجربه ثابت کرده است آن‌قدرها هم خوش شانس نیستم و قطعاً در آینده‌ی نزدیک به این کدها نیاز پیدا می‌کنم.

پنج ساعت و هفده دقیقه‌ی بعد، پین‌لی و رتهی و گورائین اتاقشان را به سمت سالن انتظار واگن‌های حمل‌ونقل داخلی ترک کردند. بیست‌وسه ثانیه بعد از اینکه اتاقشان را ترک کردند، سیستم بازوبسته شدن دری در همان بخش از هتل را ثبت کرد. دو فرد مشکوک از اتاقشان خارج شدند که گروه محافظت را دنبال کنند و من هم توانستم کد بازگشتی روی فیدشان بگذارم که دستورات دریافتی و گزارش عملکردشان را برای من ارسال کنند.

صبر کردم بینم گروه محافظت کجا می‌رود. شاید داشتند برای خوردن غذا یا تفریح به یکی از بخش‌های هتل می‌رفتند. برای همه، به خصوص برای خودم، بهتر بود خارج از هتل با آن‌ها ارتباط برقرار کنم. به فیدی سر زدم که دو تعقیب‌کننده استفاده می‌کردند و متوجه شدم دستور بازگشت عمل کرده است. دیدم جلوی ورودی واگن‌های حمل‌ونقل ایستاده‌اند و منتظر دستور ادامه‌ی تعقیب هستند، ولی دستوری دریافت نمی‌کنند. همه‌ی دستوراتشان به من می‌رسید. کد بازگشت در عرض دو دقیقه به صورت خودکار پاک و حذف می‌شد و اگر کسی بررسی‌اش می‌کرد، فکر می‌کرد ایرادی جزئی به خاطر شلوغی فید عمومی است.

گروه محافظت به لابی رفتند و از در ورودی هتل خارج شدند. من هم با نارضایتی صفحه‌نمایش عظیم روبه‌رویم را خاموش کردم و از روی تخته برخاستم.

وقتش بود دست به کار شوم.

کیفم را هم برداشتم، چون ممکن بود دیگر به هتل برنگردم. (جداً دلم برای صفحه‌نمایش عظیم تنگ می‌شد، ولی چاره‌ای نبود!) اسلحه‌هایم را هم داخل کیف جاسازی کرده بودم؛ آدم چه می‌داند کجا و کی به اسلحه‌های ضدزرهش نیاز پیدا می‌کند؟ (درضمن بند کیف بهم اجازه می‌داد دست راستم را مشغول و ررفتن با آن بکنم. هنوز هم نمی‌فهمم آدم‌ها چگونه این قدر راحت می‌دانند هر ثانیه قرار است با دست‌هایشان چه کار کنند.)

در میدان روبه‌روی هتل به پین لی و رتهی و گورائین رسیدم. خبری از تعقیب‌کننده‌هایشان نبود. البته مطمئن نبودم گروه محافظت در جریان باشد که گری کریس آن‌ها را تحت‌نظر دارد، ولی شانه‌های رتهی کمی خمیده‌تر از حد معمول بودند و راه رفتنش هم مثل همیشه نبود. به سمت طبقه‌ی دوم میدان که محلی برای نشستن داشت، رفتند. گورائین مثلاً خیلی اتفاقی برگشت و به پشت سرش نگاه کرد. لابد به نظرش این حرکت اصلاً مشکوک نبود. ولی مشخص شد که خوب می‌دانند تعقیبشان می‌کنند.

البته من را ندید. من از طریق فید تصویری پهپادها زیرنظرشان داشتم و خودم مسیری دیگر را در میدان پیش گرفته بودم. مسیر من از زیر سکوها و از بین باغ‌ها و دستگاه‌های فروش خودکار می‌گذشت.

گورائین زیر لب چیزی به پین لی گفت و آن‌ها حین عبور از میدان سرعتشان را کمی بیشتر کردند و به سمت فروشگاه‌های سمت دیگر رفتند. محل خوبی برای فرار از دوربین‌های نظارتی بود و به من هم وقت کافی می‌داد که کمی با سیستم‌های امنیتی و بروم و تعقیب گروه محافظت را برای گری کریس سخت کنم. تا حالا گروه امنیتی گری کریس متوجه شده بودند که هدف را از دست داده‌اند، ولی می‌خواستند کاری کنم که دیگر نتوانند رد گروه محافظت را بگیرند. نمی‌دانستم گری کریس برای دسترسی به دوربین‌های امنیتی مکان‌های عمومی ایستگاه هزینه‌ای پرداخته بود یا نه، ولی بهتر بود احتیاط می‌کردم.

پین لی دو نفر دیگر را در مسیری گمراه‌کننده از وسط فروشگاه‌ها راهنمایی کرد. آن‌ها از بین مغازه‌ها و میدان‌های مختلف عبور کردند تا دست‌آخر در یکی از استراحتگاه‌های هتلی مخروطی شکل توقف کردند. مسیر گمراه‌کننده‌ی خلاقانه‌ای بود که

از بخش استحفاظی شش فید امنیتی خصوصی مختلف عبور می‌کرد و اگر کسی قصد داشت از طریق فید دوربین‌های امنیتی و پهپاد تعقیبشان کند، قطعاً تا حالا گمشان کرده بود. البته نتوانستند من را همراه کنند، ولی برای همراه کردن بقیه (آدم‌ها) کافی بود. استراحتگاه با پرده‌ای از آب آب‌فشان‌ها از محیط اطرافش جدا شده بود و دید میدان و پیاده‌روهای اطراف را محدود می‌کرد.

بیرون از ورودی استراحتگاه توقف کردم و خودم را انداختم وسط گروه کوچکی که ایستاده بودند جلوی صفحه‌نمایشی که محصولات سبک زندگی پیشرفته را در فید تبلیغ می‌کرد. از طریق دوربین امنیتی هتل پین‌لی و گورائین را تماشا کردم که باهم کمی جروب‌بحث کردند و دیدم رتھی سعی دارد وساطت کند. آخرش این شد که گورائین و رتھی دور میزی در استراحتگاه نشستند و پین‌لی به سمت بخشی تجاری رفت که کنار لابی هتل بود.

می‌دانم که می‌توانستم خیلی راحت از طریق ارتباط امن داخل فید با آن‌ها تماس بگیرم یا اصلاً بروم و مستقیم بهشان سلام کنم. ولی هنوز دودل بودم.

واقعیتش این است که مضطرب بودم. شاید هم ترسیده بودم. اصلاً هر دو.

رابطه‌ی من با آن‌ها دقیقاً چه بود؟ دوست من بودند؟ مشتری؟ کارفرما؟ صاحبان اسبقم بودند؟ ولی از نظر قانونی تنها صاحب من دکتر منساه بود. شاید اگر چشمشان به من می‌افتاد، جیغ می‌کشیدند و کمک می‌خواستند و مأمور خبر می‌کردند.

اگر ارتباط برقرار کردن با پین‌لی و رتھی این قدر برایم سخت بود (راستش گورائین از اولش هم اصلاً از من خوشش نمی‌آمد) با منساه می‌خواستم چه کار کنم؟ البته به شرطی که اصلاً می‌توانستم خودم را به منساه برسانم.

نمی‌دانستم می‌توانم بهشان اعتماد کنم یا نه. خیلی دلم می‌خواست، ولی دلم خیلی چیزها می‌خواست؛ مثلاً آزادی، دانلود بی‌نهایت، قسمت‌های جدید سریال جزیره‌ی دراما سان (۴۱)، که البته قرار نبود هیچ کدامشان نصیبم شوند.

از وسط باغ استراحتگاه که فقط سی‌وهفت درصد اشغال شده بود، عبور کردم ولی رتھی و گورائین متوجهم نشدند. همان‌طور که از کنارشان عبور می‌کردم، رصدشان کردم و اعضای مصنوعی گورائین را

پیدا کردم ولی خبری از سلاح گرم نبود. رتبه‌ی چشم‌هایش را مالید و آهی کشید. دهان به هم دوخته‌ی گورائین نشانه‌ی اعصاب خرابش بود. از ورودی به سمت بخش تجاری هتل رفتم که تعداد کمی دستگاه فروش خودکار داشت، ولی در عوض پر بود از کیوسک‌های مختلف فروشگاه و دفترهای خدماتی از جمله دفاتر خطوط مسافربری و مشاوران املاک بین‌سیاره‌ای و بانک‌های مختلف و بی‌شمار شرکت‌های امنیتی. (پالسیسید اینجا دفتر نداشت. مشتری‌های پالسیسید ابرشرکتی بودند و مشتری خصوصی قبول نمی‌کرد.) سیستم امنیتی این محوطه واقعاً قوی بود، ولی رصدگر تشخیص چهره نداشت. فید کاملاً شلوغ و خصوصی بود. کسانی که مشتری هتل نبودند و می‌خواستند به فید دسترسی پیدا کنند، باید هزینه‌اش را می‌پرداختند. سیستم امنیتی هم کاملاً روی پیشگیری از سرقت متمرکز بود. در سمت دیگر محوطه‌ی تجاری، یک ورودی سیستم حمل‌ونقل وجود داشت که به مترو ختم نمی‌شد. اسمش سیستم ترانزیت حبایی بود.

پین‌لی را دیدم که جلوی کیوسک یکی از شرکت‌های امنیتی محلی ایستاده و حالت صورتش حساسی گرفته بود، ولی هنوز دستش را روی صفحه‌ی ورود به کیوسک نگذاشته بود. در حالت بدنش اضطراب را احساس کردم. به خصوص جوری که دستش را بالا گرفته بود. نمی‌دانستم برای چه کاری اینجا آمده است، ولی هرچه بود، تمایل نداشت انجامش بدهد.

یک آن به مغزم خطور کرد که چطور تماشای پین‌لی هنگام مأموریت اکتشافی‌مان به من یاد داده بود به قضاوتش اعتماد کنم و اگر پین‌لی نمی‌خواست کاری را انجام دهد، احتمالاً برایش دلیل خوبی داشت. باید سر صحبت را با او باز می‌کردم. باید انتخاب دیگری پیش پایش می‌گذاشتم.

اگر کسی جز پین‌لی بود، احتمالاً برای شروع مکالمه روش دیگری را انتخاب می‌کردم؛ ولی برای صحبت با پین‌لی فقط بهش نزدیک شدم و گفتم: «سلام.»

نگاهی به من انداخت. حالت صورتش نشان از بی‌اعتنایی داشت. بعد دقیق‌تر نگاهی انداخت و اخم کرد و خواست حرفی بزند، ولی جلوی خودش را گرفت. هنوز مطمئن نبود. گفتم: «بار اول همدیگه رو توی پورت فری کامرس ملاقات کردیم.» نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و اضافه کردم: «اون موقع من توی بسته‌بندی آماده‌ی ارسال بودم.»

چشم‌هایش گشاد و بعد تنگ شدند. شانه‌هایش را که از اضطراب سفت شده بودند به‌زور شل‌تر کرد. خوشم آمد که اطراف را نگاه نکرد. اشتباه بدی است. لبخندی تصنعی زد و به زحمت از بین دندان‌هایش گفت: «چی... چطوری...»

گفتم: «اومده‌ام دوست مشترکمون رو پیدا کنم. نظرت چیه باهم سوار حباب ترانزیت بشیم؟» وسایل نقلیه‌ی عمومی برای فرار از دست سیستم‌های نظارتی

و امنیتی بی‌نظیرند. (بله قبول دارم که دقیقاً باید عکس این باشد. دقیقاً موافقم که باید موقع استفاده ازشان بیشتر مراقب باشید.)
پین‌لی یک لحظه شک کرد، ولی بعد به‌زور لبخندش را پهن‌تر کرد. لبخندش خشمگین و قلابی به نظر می‌رسید، ولی مهم نیتش بود. «باشه، بریم.»

باهم از بخش تجاری عبور کردیم و به سمت شیب ورودی حباب ترانزیت رفتیم. به محض ورود، تبلیغات به سمتمان سرازیر شد. انگار حباب‌های ترانزیت وسیله‌ی نقلیه‌ای با نشیمنگاه‌های راحت و بالشک‌دار بودند که بخش بالایی‌شان حبابی شفاف داشت، کاملاً امن بود و هر قدر هم آدم‌ها سعی می‌کردند نمی‌توانستند خودشان را از داخلش به بیرون پرتاب کنند. (البته فکر نکنید توضیحات تبلیغات این‌طوری بود.) حباب‌ها در مسیری مشخص از فراز بخش تجاری ایستگاه و با سرعتی کمتر از سرعت مترو حرکت می‌کردند و برای همین بیشتر برای تماشای مناظر ازشان استفاده می‌شد. البته برای مکالمات معذب‌کننده هم مکان مناسبی بودند. چون وقتی واردشان می‌شدی تا رسیدن به مقصد راه فراری نبود. به جز من و پین‌لی، فقط چند نفر در ایستگاه بودند که آن‌ها هم داشتند از حبابی تازه‌رسیده پیاده می‌شدند. به سمت ردیف حباب‌ها رفتیم و من با کارت اعتباری‌ام پرداخت کردم. لعنتی! هزینه‌اش سه برابر هزینه‌ی اقامتم در هتل موقت بود. خوب شد هزینه‌ی خورد و خوراک نداشتم.

پین‌لی پرید داخل اولین حباب و با نگاهی که به نظرم احتیاط‌آمیز بود، من را زیر نظر گرفت. شاید هم نگاهش احتیاط‌آمیز نبود. من هم روی نیمکت مقابله‌ش نشستم و گزینه‌ی گردش از زیر منطقه‌ی تجاری را انتخاب کردم. حباب بسته شد و

راه افتاد و به صف حباب‌های در حال عبور از فراز هتل پیوست. حباب دوربین داشت، ولی نه از آن دوربین‌هایی که با گفتن کلمه‌ای خاص یا انجام حرکتی خاص به جایی گزارش می‌فرستند. فقط دوربین گذاشته بودند که اگر احیاناً کسی قصد کشتن دیگری را داشت، ازش فیلم بگیرد. فید صوتی‌اش را قطع کردم و به پین لی گفتم: «همه چیز امن و امانه.»

به من خیره شد و گفت: «تو ما رو قال گذاشتی.» راستش انتظار این حرف را نداشتم. گفتم: «منساه گفت می‌تونم هر کاری دلم می‌خواد بکنم. من هم تصمیم گرفتم که برم.» «می‌تونستی به منساه بگی چی می‌خوای. ما... یعنی منساه نگرانت شده بود.» نگاهم به منظره‌ی پشت سرش بود و از طریق فید تصویری دوربین چهره‌اش را زیر نظر داشتم. لب‌هایش را روی هم فشار داده بود و هر حرفی را که می‌خواست بزند، فروخورد. بعد دوباره توانش را جمع کرد و گفت: «پیام خدا حافظی‌ای رو که برات فرستاده بودی، خوندم. خودش هم می‌دونست که همه‌ش تقصیر خودمونه و گند زدیم.» دچار احساسات شده بودم و از این قضیه واقعاً متنفر بودم. ترجیح می‌دادم احساساتم را خرج چیزهای بی‌خطر مثل سریال بکنم. احساسات واقعی برای آدم‌های واقعی همیشه به کارهایی احمقانه مثل آمدن به ایستگاه ترن‌رویلین هیفا ختم می‌شد. درضمن گند خوردن به آن قضیه همه‌اش تقصیر گروه محافظت نبود. بخشی از ماجرا تقصیر آن‌ها بود، ولی حتی خود من هم نمی‌دانستم می‌خواهم چه کار کنم. «نمی‌خوام درباره‌ش صحبت کنم.»

آه کشید. آهش از سر خستگی و توأم با خشم بود. انگشت‌هایش را به پیشانی‌اش فشار داد. دلم می‌خواست به سیستم درمانی (۴۲) وصل بودم و ازش می‌خواستم مشکل پین لی را تشخیص بدهد. گفت: «خب، حالا کدوم جهنم‌دره‌ای رفته بودی؟ اینجا چه غلطی می‌کنی؟» بعد از مکثی کوتاه اضافه کرد: «برای شرکت خاصی کار می‌کنی؟ قراردادی چیزی داری؟»

دلیل رفتنم از پورت فری کامرس این بود که آزاد باشم. «یا جزء اموال منساه هستم که در نتیجه برای منساه کار می‌کنم یا آزادم و به کسی تعلق ندارم که در نتیجه برای خودم کار می‌کنم.» نگاه پین لی برنده‌تر شد. «خب، حالا خودت رو استخدام کردی که چی کار کنی؟»

از طرز حرف زدن پین لی خوشم آمد. خودم را استخدام کرده بودم. جالب بود. صحبت کردن با آدمی که دقیقاً می دانست من چه هستم، حس عجیبی داشت. لازم نبود خودم را مجبور کنم که به صورت پین لی نگاه کنم و نگران این باشم که الان حالت صورتم طبیعی است یا نه. ابین می دانست من یونیت امنیتی هستم، ولی نمی دانست شخصیت مستقلی برای خودم دارم. «سفر بودم. توی اخبار دیدم منساه گم شده. چطوری منساه رو کثوندن اینجا؟ گولش زدن؟ دزدیدنش؟»

چشم های پین لی باز هم تنگ شدند. این بار بیشتر به خاطر فرورفتن در فکر بود. «مثل اینکه واقعاً در حال گشت و گذار و تماشای سریال بودی. نگران بودیم گری کریس به چنگت بیاره. ولی چون مدام درخواست می دادن که تو رو به عنوان بخشی از مدارک تسلیم کنیم، می دونستیم هنوز گیرت ننداخته ان. اگه گیرت می نداختن قطعاً کلی به ما پز می دادن.»

گفتم: «حق با تونه. مشغول گشت و گذار و سریال دیدن بودم.» صبر کردم. پین لی از بقیه ی اعضای گروه چغرت تر بود. طول می کشید که حالت تدافعی اش را کنار بگذارد. مثل بقیه از او هم صدها ساعت فیلم و صوت ضبط شده در آرشیوم داشتم. ولی نیازی به مرورشان نداشتم که بدانم الان از شدت نگرانی برای جان منساه و بقیه ی اعضای گروه اعصابش واقعاً خراب است.

بالاخره گفت: «پس حالا اومدی کمکمون کنی؟ اون وقت روی چه حسابی باید بهت اعتماد کنیم؟ تو که به ما اعتماد نداری.»

اگر می توانستم جواب این سؤال پین لی را بدهم، شاید تکلیفم با خودم هم مشخص تر می شد. واقعاً درباره ی بعضی چیزها بهشان اعتماد نداشتم. هیچ نظری هم نداشتم که چرا آن ها باید به من اعتماد کنند. «گزارش وضعیت کشتی جنگی شرکت رو پیدا کردم. متوجه شدم تا وقتی ایستگاه ممنوعیت پهلو گیری رو براشون برنداره، قرار نیست بهتون کمکی بکنن. پس فقط خودتی و خودت. یا در واقع خودتی و رتهی و گورائین که احتمالاً وضعیت رو بدتر هم می کنه.»

پین لی اخم کرد و گفت: «یادم نبود چقدر عوضی هستی.» واقعاً عوضی ام. «برای کشیدن نقشه به اطلاعات نیاز دارم.» به منظره ی اطراف خیره شد. به خاطر نور شدید تصاویر تبلیغاتی دور برجی که در حال عبور از کنارش بودیم، کمی چشم هایش را تنگ کرد. «از پورت فری کامرس منساه رو با خودشون

بردن. درست بعد از جلسه‌ای که با نماینده‌های دلت فال داشت. خانواده‌ی بعضی از کشته‌شده‌ها اومده بودن که بقایای اجساد رو تحویل بگیرن. کلی آدم اونجا بود. جو سنگین بود. یه دقیقه معلوم نشد کجا رفت و دیگه نفهمیدیم کجاست. از طریق دوربین‌های امنیتی فهمیدیم کجا دزدیدنش، ولی دیگه دیر شده بود. از پورت فری کامرس خارجش کرده بودن. به کمک مقامات دیپلماتیک سیاره‌مون شرکت رو راضی کردیم که برگردوندن منساع گردن خودشونه. به خصوص که به ضمانت مأموریت اکتشافی بدجوری گند زده بودن. خلاصه بهمون بدهکار بودن. بعد گری کریس پیام داد که گروه محافظت باید دعوی حقوقی علیه اون‌ها رو رها کنه و این قضیه رو عمومی اعلام کنه. همین کار رو کردیم. الان هم برای مذاکره اینجاییم.» حالت صورتش جدی‌تر شد. «در حال حاضر افرادمون توی سیاره‌ی محافظت دارن سعی می‌کنن پول جور کنن، ولی خیلی مونده تا کل پول جور بشه.»

پس حق با من بود. کفگیر گری کریس به ته دیگ خورده بود. «شرکت ازتون حمایت نمی‌کنه؟»

«بعد از اینکه ترن رولین هیفا از ورودشون جلوگیری کرد، دیگه کمکی بهمون نکردن. البته یه کلید امنیتی بهمون داده‌ان که برای تراشه‌ی کارگذاری شده توی بدن منساع بود. منساع تراشه رو برای مواقع ضروری خریده بود. از طریق فید می‌شه بهش دسترسی پیدا کرد. ولی گورائین می‌گه مسدود شده، چون منساع الان یه جایی اون بالاهاست. پشت دیوار امنیتی ایستگاه. سیگنال بهش نمی‌رسه.»

پرسیدم: «الان همراهته؟» چون ممکن بود سیگنال برای گورائین مسدود باشد، ولی برای من کار کند.

پین‌لی یکی از جیب‌های داخل ژاکتش را گشت و کلید را که ظاهرش شبیه تراشه‌ی حافظه بود، کف دست من گذاشت. اطلاعات داخلش را دانلود کردم و یک دقیقه و چهل‌وسه ثانیه تلاش کردم تا به تراشه‌ی منساع دسترسی پیدا کنم. به نظر می‌رسید برای من هم مسدود است. «انگار گورائین درباره‌ی دیوار امنیتی حق داشته.» از تأیید کردن حرف گورائین متنفر بودم.

قیافه‌ی پین‌لی از ناامیدی در هم رفت. «برای جور کردن پول وقت زیادی نداریم. می‌خواستم یه شرکت امنیتی محلی رو استخدام کنم که کمکمون کنه. امیدوار بودم یکی رو پیدا کنم که قبلاً

گری کریس نخریده باشدش.» نگاهش را از منظره گرفت و دوباره رو به من کرد. «راستی حرف از خریدن شد. شرکت داره به هر دو طرف یه دستی می‌زنه، نه؟»

از اینکه پین لی خودش متوجه این قضیه شده بود و قرار نبود از شنیدنش شوکه شود خوشحال بودم. «احتمالش حداقل نودوپنج درصده.» شرکت مثل دستگاه خریدی شیطانی بود که فقط تا وقتی کسی پول بیشتری در حلقومش فرو نکرده بود، به خواسته‌ات عمل می‌کرد. در حال حاضر بهترین گزینه‌ی گری کریس این بود که جیب شرکت را پر از پول کند.

پین لی غری زد و چهره‌اش را با دستش پوشاند. «راستش خوشحالم که اینجا یی.»

فصل چهارم

وقتی حبابمان به ایستگاه برگشت، من به سمت کیوسک هتل رفتم که اتاقی رزرو کنم و پین لی هم دنبال بقیه‌ی گروه رفت. به گفته‌ی او باید گروهی و در خفا باهم صحبت می‌کردیم. من هم تقریباً با او موافق بودم. (می‌توانستیم در استراحتگاه روبه‌روی هتل و در فید این کار را بکنیم، ولی مطمئن نبودم بتوانم به هم گروهی‌های انسانم اعتماد کنم که اگر هیجان زده شدند، دست‌هایشان را تکان ندهند.)

سوار واگن حمل‌ونقل داخلی هتل شدم و به اتاقم رسیدم. داخل هتل خبری از فید امنیتی نبود، چون هتل عوضی آدم‌ها را به بهانه‌ی فضای خصوصی امن به داخل می‌کشاند که بتواند در فضاهای عمومی هتل مکالماتشان را ضبط و داده‌کاوی کند. اینجا هتل ارزان‌تری بود، ولی ظاهری به‌آراستگی قبلی داشت. فید هم راه ورود نداشت، مگر اینکه آدم از قبل بلد باشد چطور واردش شود.

اتاق به نظرم کاربردی‌تر آمد. اندازه‌ی تخت طبیعی بود و در حالت عادی داخل دیوار قرار می‌گرفت که فضای کافی برای نشستن وجود داشته باشد. حمام هم گیره‌ی حوله‌ی بیشتری داشت. یونیت‌های امنیتی در حال انجام وظیفه یا استراحت، اجازه‌ی استفاده از مبلمان انسانی را ندارند. برای همین هم روی یکی از مبل‌ها نشستم و پایم را روی میز گذاشتم. بعد پایم را از روی میز برداشتم، چون اصلاً راحت نبودم. همان‌طور که منتظر پین لی و بقیه بودم، خودم را با نفوذ به سیستم امنیتی هتل سرگرم کردم.

وقتی فید اتاق اطلاع داد که پین لی و دیگران دم در هستند، بهش دستور دادم که در را باز کند. در بی‌خیال‌ترین حالت ممکن نشسته بودم و قمر پناهگاه روی صفحه‌نمایش پخش می‌شد. (در واقع داشتم از صدای سریال برای خفه کردن سیستم ضبط صدایی که ممکن بود داخل اتاق‌های هتل کار گذاشته باشند استفاده می‌کردم. هرچند براساس توافقنامه‌ی رزرو هتل، ضمانت شده بود که فضای داخل هتل از هر نظر امن است.)

پین لی دو نفر دیگر را داخل فرستاد و بعد خودش هم داخل آمد تا در پشت سرش بسته و قفل شود. مشخص بود از قبل برایشان همه‌چیز را توضیح داده است، چون رتبه‌ی داشت نیشخند می‌زد. گفت:

«مثل اینکه حالت خوبه. کجا بودی؟ چی کارها می کردی؟»

از حالت صورت گورائین به نظر می رسید حالش حسایی گرفته شده است. سلام گورائین؛ من هم ازت متنفرم گورائین.

پین لی گفت: «رتهی این خوش و بش ها رو بذار برای بعد.» از کنار دو نفر دیگر گذشت و روی مبل دیگر داخل اتاق نشست. «هیچ دلیلی نداره که یونیت امنیتی برای ما توضیح بده کجا بوده یا چی کار می کرده. مگه اینکه خودش دلش بخواد. الان بهتره روی نجات منساره تمرکز کنیم.»

انتظار چنین حرفی را نداشتم و خوشحال بودم که موقع بیانسان صورتم روی صفحه نمایش متمرکز شده بود. نبودن دوربین در اتاق این مکالمه را دشوار می کرد. حداقل برای من که این طور بود. می توانستم تصویر بقیه را در آینه ی تزئینی بالای دیوارها ببینم. ولی آن تصویر کوچک کافی نبود.

گورائین قصد داشت چیزی بگوید که ناگهان پین لی به او اشاره کرد و گفت: «اگه می خوای جروب بحث کنی...»

گورائین اخم کرد و دست هایش را به نشانه ی تسلیم بالا آورد و گفت: «نه. بحث نمی کنم. خیالت راحت. فقط نمی دونم چه کمکی از دست یونیت امنیتی برمی آد. اون طور که من می دونم، بدون پول کافی قرار نیست منساره رو آزاد کنن و ما هم که پول کافی نداریم.»

رتهی رو به من گفت: «مشاور شرکت بهمون گفت احتمالاً توی دفتر مرکزی گری کریس توی بخش های فوقانی ایستگاه زندانی ش کردن. درست پشت دیوار محافظتی اصلی ایستگاه. آدم های عادی اجازه ندارن پاشون رو اونجا بذارن. حالا که تو اینجایی می تونیم نجاتش بدیم و فرار کنیم؟»

رتهی ایده ی احمقانه ای داشت که باید بلافاصله و در نطفه خفه اش می کردم. از قبل بین چهار نفرمان یک فید خصوصی امن ایجاد کرده بودم. داخل فید نقشه ی ایستگاه را که شخصاً هر جا لازم بود رویش توضیحاتی اضافه کرده بودم، فرستادم. «مشکل این نیست که دفتر اصلی گری کریس توی برج های فوقانی ایستگاه.» تصویر را روی صفحه نمایش اتاق انداختم و بعد آن را دور کردم و مسیر از اینجا تا آنجا را با خط مشخص کردم. همه ی نقاط بازرسی را مشخص کردم. آن هایی را که بدون کارت اقامت ایستگاه نمی شد از شان گذشت هم تفکیک کردم که عملاً شامل همه شان می شد. «قضیه

اینه که آگه بخوایم وارد این منطقه بشیم، از حوزه‌ی استحفاظی ترن رولین هیفا خارج و وارد منطقه‌ی گری کریس می‌شیم.» مطمئن نبودم حالا که درگاه اطلاعاتم را از بین برده بودم و نمی‌توانستند کنترلم را به دست بگیرند می‌خواستند با من چه کنند، ولی فهرست کارهای دیگری که می‌توانستند با من بکنند و برایشان عملی بود واقعاً بلندبالا بود. از جمله اینکه آن قدر به سمت شلیک کنند که از کار بیفتم و ده‌ها کار دیگر که برای من شکنجه‌ی محض محسوب می‌شد. منظور اینکه اصلاً به نفعم نبود گیرشان بیفتم. «ولی اینجا گری کریس برای هر عملیاتی که بخواد انجام بده باید سر هزینه‌ها با هر شرکتی که امنیت منطقه رو در دست داره چونه بزنه. این موضوع کم‌وبیش به نفع ماست.»

رتهی با ناراحتی در صندلی وارفت: «ای بابا. حتی با وجود کمک کشتی جنگی شرکت هم نمی‌تونیم؟ می‌دونم شرکت گفته دستور منع پهلوگیری ترن رولین هیفا رو زیر پا نمی‌ذاره، ولی آگه بتونیم راضی شون کنیم چی؟ نیروی نظامی ای که دارن...»

راستش ترجیح می‌دادم پای شرکت به ماجرا باز نشود. گفتم: «به فرض که گری کریس نتونه کلک شماها رو بکنه، گزینه‌ی دومش اینه که شما رو معطل کنه. مطمئنم همین الان که ما اینجا نشستیم و داریم صحبت می‌کنیم، اون‌ها دارن پول جمع می‌کنن که شرکت رو بخرن. همین الان نماینده‌های گری کریس دارن توی پورت فری کامرس سر بستن معامله چک و چونه می‌زنن. کشتی جنگی هم در واقع اینجاست که روی گری کریس فشار مضاعف بیاره. اون پولی که گری کریس برای پس دادن منساع می‌خواد هم به راست می‌رسه به شرکت برای بستن معامله و خرید شرکت.»

از چهره‌ی رتهی مشخص بود که شوکه شده است. پین‌لی نفسش را با درماندگی بیرون داد و گفت: «نظر گروه دیپلمات‌های محافظت هم همینه.»

رتهی به سمت پین‌لی برگشت و گفت: «خب این رو چرا از اول بهمون نگفتی؟»

گورائین انگشت‌هایش را در هم گره کرد و گفت: «می‌دونستم این طوری می‌شه.»

نمی‌توانستم این حرفش را بدون پاسخ بگذارم. برای همین شکاک‌ترین نگاهم را به او دوختم. در کمال تعجب متوجه شدم که

نگاهم اثر کرده است. گورائین گفت: «منظورم اینه که شک کرده بودم این طوره.»

پین لی به رتهی گفت: «فکر نمی کردم دلت بخواد بدونی. فکر می کردم می تونیم قبل از اینکه گری کریس معامله رو تموم کنه، بیایم اینجا و منساه رو نجات بدیم و فلنگ رو ببندیم.»

رتهی غرزد: «نه خیر، دلم نمی خواست بدونم. اگه وقتی ما هنوز اینجا هستیم شرکت و گری کریس معامله کنن چه بلایی سر ما و منساه می آد؟»

پین لی با استیصال دستش را بلند کرد و اخم های گورائین بیشتر درهم رفتند و گفت: «خودت چه حدسی می زنی؟»

من گفتم: «البته بعید نیست که گری کریس از پس هزینه های معامله بریاد.» احتمالاً الان گری کریس به صرافت فروش کانی های سنتزی بیگانه ای افتاده بود که از میلو استخراج کرده بود. البته باید عجله می کردند که خبرهای میلو به جایی درز نکند. خرید و فروش کانی های بیگانه برخلاف قرارداد سیاسی / ابرشرکتی ای بود که داشتن این کانی ها را ممنوع می کرد. پس فقط تا زمانی می توانستند کانی هایشان را بفروشند که خبرش جایی درز نکند. شرکت هم به هیچ وجه به جای پول، کانی قبول نمی کرد، مگر اینکه مطمئن باشد کسی نمی تواند ردشان را بزند. الان دیگر چنین چیزی ممکن نبود. این یعنی گری کریس در بد تنگنایی گیر کرده بود.

انعکاس صورت پین لی را از طریق شیشه دیدم که به من نگاه می کند. «به نظرت راهی هست که بتونیم... بتونی بدون نیاز به پول نجاتش بدی؟»

در پس زمینه ی ذهنم داشتم سناریوهای ممکن را بررسی می کردم. بیشتر برای اینکه حواسم را از صدای حرف زدن آدم ها که پیشنهادهای احمقانه می دادند منحرف کنم. (نه اینکه فکر کنید از چنین صدایی بدم می آید. راستش اعصاب خردکن بود که این صداها برایم آشنا و آرامش بخش بودند. من را یاد قدیم ها می انداختند.) گفتم: «آسون نیست.» منظورم از این جمله این بود که به احتمال هشتادوپنج درصد به شکست و مرگ ختم می شود. تازه دلیل پایین بودن درصدش این بود که در تحلیل و ارزیابی قبلی متوجه شده بودم سیستم ارزیابی خطر مشکل دارد. (می بینید؟ دلیل نصف کارهای احمقانه ای که می کنم همین خراب بودن سیستم

ارزیابی خطر است.) «تنها راهی که داریم اینه که هر طور شده
گری کریس رو مجبور کنیم منساره رو بیاره اینجا بیرون از دیوار امنیتی
اصلی ایستگاه که من بتونم با استفاده از تراشه‌ی شرکتی جاش رو پیدا
کنم.»

به نظرم می‌تونستم با نفوذ و هک سیستم پیام‌رسانشان این کار را انجام
دهم. البته هنوز نمی‌دانستم چطور قرار است وارد سیستمشان شوم یا
اصلاً چنین کاری فایده‌ای داشت یا نه. ممکن بود انتقال زندانی‌های
فوق امنیتی به امضا و تأیید یک انسان یا سایبورگ واقعی نیاز داشته باشد
و این ناظر برای تأیید دستور جابه‌جایی زندانی سؤال‌هایی از من پرسد
که جوابی برایشان نداشته باشم. پین لی رو کرد به رتھی و گورائین و
گفت: «می‌تونیم بهشون بگیم پول آماده‌ست، ولی برای گرفتنش و تبادل
زندانی باید بیان به یکی از هتل‌های اینجا.»

رتھی سرش را آرام تکان داد و گفت: «چقدر از وضعیت اقتصادی ما خبر
دارن؟ یعنی نمی‌فهمن داریم خالی می‌بندیم؟»
پین لی حرکتی تند با صورتش انجام داد و گفت: «نیازی نیست بهشون
کارت اعتباری نشون بدیم که.»

گورائین به جلو خم شد و گفت: «می‌تونم یه فهرست تقلبی از
دارایی‌های خارج از سیاره‌ی محافظت درست کنم که نشونشون بدیم.
نیازی نیست بدونن که در حال حاضر اون دارایی‌ها رو نمی‌شه به ارز
تبدیل کرد. فقط کافیه مجبورشون کنیم منساره رو بیارن اینجا...»
نقشه‌ی افتضاحی نبود. حتی به نظرم اگر قرار بود فهرستی از ده نقشه‌ی
افتضاح تاریخ سرهم کنم، نقشه‌ی گورائین در این فهرست قرار
نمی‌گرفت. ازش انتظار نداشتم. گفتم: «نیازی نیست منساره رو تا اینجا
بیارن. فقط کافیه از دیوار امنیتی خارجش کنن که من بتونم ردش رو
بگیرم.»

گورائین به سمت من برگشت. «اگه همچین کاری کردن، می‌تونی
نجاتش بدی؟ فرقی نداره چند نفر محافظ داشته باشه؟»
دیگر کم‌کم داشتم قانع می‌شدم این حالت عوضی گورائین مشکل
مادرزادی است و دست خودش نیست. «نه. هرچی بیشتر باشن، بهتره.»
ابروی گورائین بالا رفت. «یعنی می‌خوای همه‌شون رو بکشی؟»
نه. مشکل مادرزادی نیست. عوضی بودنش عمدی است.

می توانستم دروغ بگویم. می توانستم بگویم قرار نیست کسی را بکشم و یونیت امنیتی مهربان و گوگولی ای هستم. احساس کردم همین را قرار است بگویم یا روایت باور کردنی تر همین دروغ را. ولی نفهمیدم چطور شد که آخر سر گفتم: «آره اگه مجبور بشم.»

سکوئی کوتاه برقرار شد. پین لی لب هایش را روی هم جمع کرده بود و چیزی نمی گفت. ولی از طریق مقایسه با تصاویر آرشیوم می دانستم که حالت صورتش مصمم است. وقتی حین سفرمان با هاپر به سمت اقامتگاه دلت فال اتصال ماهواره ای قطع شده بود و پین لی رأی داده بود که به مسیرمان ادامه بدهیم، صورت رتهی تمثالی از درگیری احساسات متضاد بود. گورائین صرفاً گفت: «پس نظرت اینه که تصمیم با تونه؟»

«اون طور که یادم می آد، متخصص امنیت منم و شما یه مشت آدم هستین که هی باید دنبالتون راه بیفتم که به اشتباه پاتون رو روی گیاهی خطرناک نذارین. من مشتری هام رو از موقعیت هایی که فقط نه درصد شانس زنده موندن داشته صحیح و سالم بیرون کشیده ام، پس بله. تصمیم با منه.»

گورائین خیلی آهسته در صندلی اش وارفت. من از جایم بلند شدم و گفتم: «توی لابی منتظر می مونم. وقتی تصمیمتون رو گرفتین، باهام تماس بگیرین.»

پین لی دستش را بلند کرد و گفت: «صبر کن. تصمیممون رو گرفتیم.» به رتهی نگاه کرد و گفت: «مگه نه؟»

رتهی با حالتی مصمم گفت: «آره. طرف حسابمون گری کریسه. اون ها می خوان منساه و اگه دستشون برسه، ما رو بکشن.» گورائین گفت: «موافقیم.»

من که دیگه سر پا شده بودم، گفتم: «به هر حال من می رم لابی.»

قهر نکرده بودم. ناز هم نمی کردم. لابی از نظر راهبردی جای بهتری بود. لابی هتل چند طبقه بود و محوطه های زیستی بزرگ مربعی داشت که هر کدام اکوسیستمی منحصربه فرد داشتند و دورشان مبل گذاشته بودند. محیط های زیبا و اغواگری بودند که آدم ها را مجاب کنند بنشینند و داخل فید قفل شده ی هتل درباره ی مسائل خصوصی کاری

صحبت کنند و هتل هم خیلی راحت حرف‌هایشان را ضبط کند و به حراج بگذارد. من هم همان جا نشستم و ورودی میدان طبقه‌ی بالا و لابی ترانزیت را هم زمان زیر نظر گرفتم.

جایی نشسته بودم که محوطه‌ی زیستی‌اش طوفانی در سیاره‌ی غول‌گازی را به نمایش گذاشته بود و من را از دید سایر بخش‌ها مخفی می‌کرد.

پین‌لی و بقیه داشتند در فید جزئیات نقشه‌ای را تکمیل می‌کردند که اسمش را گذاشته بودم نقشه‌ی نه‌چندان افتضاح.

به پین‌لی پیغام دادم که بهتر است قرار ملاقات را در این هتل بگذارند، چون هتل خودشان عملاً به دست گری کریس فتح شده بود. ولی اینجا تا این لحظه پاک بود. پین‌لی پیغام را برای بقیه‌ی اعضای گروه فرستاد و همگی موافق بودند. چیزی نداشتند که بخواهند از اتاق قبلی‌شان بردارند. (سبک سفر می‌کردند و فقط یک سری وسایل بهداشتی همراهشان داشتند و داروهای پین‌لی و ابزار تخصصی گورائین و رابط کاربری زاپاس رتھی که همه‌ی این‌ها را گورائین در کیفی کوچک با خودش حمل می‌کرد.)

(خوشحال بودم که دیگر نیاز نیست مواظب وسایلشان باشم. احساس می‌کردم تمام عمرم به حمالی وسایل آدم‌ها و اشتباهی پا گذاشتن روی وسایلشان و امثالهم در اقامتگاه‌های انسانی گذشته است. شاید چون عملاً بیشتر عمرم همین‌طوری گذشته بود.)

مجدداً باید اعتراف کنم که نقشه‌ی بدی نبود. صرفاً زمان‌بندی‌اش فشرده بود. نمی‌دانستم گری کریس قرار است منسأه را از کدام مسیر بیاورد. باید تا رسیدنشان به دیدرس دوربین‌های امنیتی هتل صبر می‌کردم که این هم مشکلی نبود. مشکل این بود که با توجه به زمان‌بندی، دیگر زمان کافی برای استراتژی خروج برایمان باقی نمی‌گذاشت.

پین‌لی گفت: «آماده‌این؟» دو نفر دیگر تأیید فرستادند. پین‌لی به سیستم ارتباط صوتی داخلی اتاق هتل که روی صفحه‌نمایش اتاق بود وصل شد و به رابطشان با گری کریس زنگ زد.

با فعال شدن سیستم ارتباطی صفحه‌نمایش، به دوربینش دسترسی پیدا کردم و اتاق را دیدم. البته چیز خاصی هم برای دیدن نبود. رابط گری کریس فید تصویری خودش را قطع کرده بود. پین‌لی توضیح داد که پول آماده است و منسأه را کجا باید بیاورند. رابط

گری کریس هم گفت که پول را الان می خواهند و بعد منساه را آزاد می کنند و از این حرف ها. ولی به نظر من که یکی از بهترین مذاکرات تبادل گروگان در تمام عمرم بود. مشخص بود گری کریس بدجوری گیر این پول است. پین لی دو دقیقه بیشتر باهاشان بحث نکرده بود که راضی شدند. ولی می خواستند قبل از هر چیز نماینده بفرستند که وجود پول را تأیید کند.

وقتی پین لی ارتباط را قطع کرد، رتهی گفت: «واقعاً امیدوارم کاری که می کنیم درست پیش بره.»

گورائین با ناراحتی (وقتی می گویم با ناراحتی منظورم حالت معمولش است) گفت: «به زودی معلوم می شه.»

پین لی گفت: «نگران نباش.» (اگر منساه بود این جمله را با لحن اطمینان بخش تری می گفت. مشخص بود که پین لی هم قصدی مشابه دارد، ولی لحنش طوری بود که انگار فقط می خواست دهان بقیه را ببندد.)

گورائین به لابی آمد که منتظر نماینده ی گری کریس باشد و در دیدرس همه روی یکی از صندلی های سکوهای پایینی نشست. آن قدر سفت و خشک بود که از من هم بیشتر به یونیت های امنیتی شبیه بود. البته حق داشت. وضعیت اضطراب آوری بود. خود من حتی نمی توانستم با خیال راحت سریال نگاه کنم ولی فضای ذخیره ام را بررسی کردم و دیدم هنوز قسمت های خیلی زیادی از سریال جدید را ندیده ام. این موضوع حالم را کمی بهتر کرد.

یکی از دلایل نگرانی ام این بود که اگر این مأموریت خوب پیش می رفت و تکه تکه نمی شدم، همچنان باید با منساه روبه رو می شدم.

در راه رسیدن به راوی هیرال، کت بهم گفته بود که گروه محافظت برای من، حکم خدمه ی کشتی برای او را دارد. نمی دانم کت از سر سادگی اش این حرف را زده بود یا فکر کرده بود من ساده ام. راستش آن موقع تقریباً حرفش را قبول کرده بودم. ولی بعد از راوی هیرال دیگر این فکر کودکانه را کنار گذاشته بودم. بعد تصمیم گرفتم برای منساه از میلو اطلاعات بدزدم و آنجا رفتار دان ابین را دیدم بعد از اینکه... میکی کشته شد. بعد از آن قضیه دوباره احساس کردم شاید خیلی هم حرف چرتی نباشد.

حالا که اینجا در لابی هتل نشسته بودم و به محوطه های زیستی نگاه می کردم و همه ی کدهای مربوط به تقلید رفتارهای ناخودآگاه انسانی را فعال کرده بودم، شالوده ی این خیال خوش

داشت از هم می گسست. واقعیت این بود که نمی دانستم رابطه‌ی من و منساره واقعاً چگونه رابطه‌ای است.

حتی بعد از دیدن میکی هم دلم نمی خواست ربات دست آموز کسی باشم.

پین لی در اتاق قدم می زد و سعی می کرد دندان هایش را به هم نساید و رتهی هم سه بار رفته بود دست شویی. گورائین فقط سر جایش نشسته بود و به روبه رویش خیره شده بود. بعد در فید برایم پیام فرستاد: یونیت امنیتی، هستی؟

با طعنه گفتم: نه. تصمیم گرفته ام بازنشسته بشم و توی هتل های اینجا اقامت دائم بگیرم و سریال تماشا کنم.

باید اعتراف کنم در ذهنم جواب دندان شکنی به نظر می رسید، ولی در واقعیت نه.

گورائین مدت کوتاهی حرفی نزد و بعد گفت: من دشمن نیستم، فقط محتاطم.

گفتم: راستش نظر تو برام اهمیت کمی داره. (ولی بلافاصله آرزو کردم کاش پیام هایم را با یک ثانیه تأخیر می فرستادم که بتوانم پیش از ارسال حذفشان کنم. جوابم طوری بود که انگار نظر گورائین برایم مهم است. واقعاً نظرم برام مهم نبود.

یک دقیقه گذشت. دو دقیقه گذشت. بعد گورائین گفت: توی مدتی که نبودی مشغول چه کاری بودی؟ کجاها رفتی؟

راستش دلم نمی خواست جواب بدهم. چون دوست نداشتم به گذشته فکر کنم. ولی اگر هم حرفش را بی جواب می گذاشتم، رفتارم بچه گانه بود.

مجموعه ای از فیلم های سفرم با آیرس و بقیه به هاو هراتون را انتخاب کردم و برایش فرستادم. بیشترش فیلم هایی بود که برای بررسی دقیق تر

و تصحیح رفتارهایم ذخیره کرده بودم. (بیشتر فیلم ها تصاویری از جدا

کردن طرفین دعوا و دادن مشاوره ی روابط بود و البته فیلم دعوی

به یادماندنی بسته بندی بیسکویت که داخل روشویی انداخته بودند.)

فیلم را تدوین کردم، اسمش را «ربات آدم کش خودش را جای مشاور

امنیتی سایبورگ جا می زند» گذاشتم و برای گورائین فرستادم.

وقتی نماینده ی گری کریس از ورودی اصلی وارد هتل شد، گورائین

همچنان مشغول تماشای فیلم من بود.

نماینده ی گری کریس هیچ نشانه ی ظاهری خاصی نداشت که از

آدم‌ها و سایبورگ‌هایی که اطرافش در حال رفت و آمد بودند، متمایزش کند. آدمی قدبلند بود که پوستی روشن داشت، موهای روشنش بلند بودند و یکی از لباس‌های اداری و رسمی محلی را به تن داشت، ژاکتی آستین‌بلند و تیره‌رنگ که تا زانوهایش می‌رسید و شلواری گشاد. در فید به گورائین سقلمه زد و او فیلم را بست.

نماینده‌ی گری کریس یک لحظه مکث کرد و اخمی روی صورتش نشست. حتماً متوجه فید قفل‌شده‌ی هتل شده بود. سیستم هتل هزینه را از یک شناسه‌ی ثبت‌شده در ایستگاه کسر کرد و به او اجازه‌ی ورود داد. نتایج رصدگر پهبادی هتل را دریافت کردم و متوجه شدم طرف مسلح نیست. تنها چیزی که ازش دریافت کردم فعالیت رابط کاربری‌اش بود. تحلیلی سریع که روی رصد پهباد انجام دادم، فهمیدم به احتمال شصت و پنج درصد با خودش وسیله‌ای برای دور زدن رصدگرها دارد و در نتیجه به احتمال قوی هم مسلح است و هم وسیله‌ی ارتباطی غیرقابل شناسایی همراه دارد.

به فیدش دسترسی داشتم، ولی بعید بود سرک کشیدن به داخل آن فایده‌ی چندانی داشته باشد. اگر همراهش وسیله‌ای برای دور زدن رصدگر اسلحه داشت، یعنی خوب می‌دانست فید قفل‌شده‌ی هتل جای امنی برای مکالمات اداری نیست.

وسيله‌ی ارتباطی احتمالی‌ای که نماینده‌ی گری کریس با خودش داشت، تنها چیزی بود که نگرانم می‌کرد. هرچه بود، باید از آنتن فرستنده‌ی هتل برای اتصال به شبکه‌ی ارتباطی استفاده می‌کرد. نماینده‌ی گری کریس لابی هتل را رصد و گورائین را پیدا کرد. احتمالاً براساس تطبیق اطلاعاتی که گری کریس از پورت فری کامرس به دست آورده بود. به سمت گورائین رفت و گورائین ایستاد. نماینده‌ی گری کریس گفت: «گورائین؟ من سرات (۴۳) هستم. به درخواست پین لی اومده‌ام.» لحنش آرام و مطمئن بود و ته‌مایه‌ای از لبخندی دوستانه روی لبش نقش بسته بود.

حالت چهره‌ی عوضی گورائین این جور مواقع واقعاً کاربردی است. با بی‌اعتنائی خاصی گفت: «از این طرف.» و به سمت ورودی واگن‌های حمل و نقل درون هتل رفت.

به پین لی و رتھی خبر دادم که آماده باشند و یک بار دیگر لابی را بررسی کردم تا مطمئن شوم فرد مشکوک دیگری آنجا نباشد.

مثلاً آن دو نفری که مثل آدم‌های بی‌خیال از ورودی اصلی داخل شدند و مکث کردند که با حالتی کاملاً بی‌خیال اطراف را نگاه کنند و با بی‌خیالی تمام از پله‌ها بالا و به سمت سالن غذاخوری بروند. (حالا این قدر که من شلوغش می‌کنم هم کارشان بد نبود. ولی مدت زیادی بود که آنجا نشسته بودم و حواسم کاملاً به الگوی تردد جمعیت بود. آدم‌هایی که اشتباهی به جایی وارد می‌شوند یا مطمئن نیستند مقصد بعدی‌شان کجاست، حرکاتی پخش و پلا تر دارند و معمولاً حواسشان به محوطه‌های زیستی پرت می‌شود یا به نشانگر فید که مسیر منتهی به بخش رزرو اتاق را مشخص می‌کند و چیزهایی از این دست. با مقایسه، کاملاً مشخص بود این دو نفر مقصدشان را می‌دانند و به هیچ وجه آن طور که تظاهر می‌کنند بی‌خیال نیستند. برای همین شناسایی‌شان آسان بود.)

شناسایی‌شان بیش از حد آسان بود. رصدگر پهباد هتل نشان می‌داد اسلحه ندارند. ولی الگوی داده‌ها باعث می‌شد مطمئن شوم آن‌ها هم مثل نماینده‌ی گری کریس روشی برای دور زدن رصدگر اسلحه دارند. (به نظرم مشکوک بود. این را من می‌گویم که در طول زندگی‌ام سر بی‌شمار رصدگر را کلاه گذاشته‌ام.)

دو فرد مشکوک دیگر را هم که از کپسول مترو در سالن ترانزیت پیاده می‌شدند، شناسایی کردم. بعد سری به فید رفقای پهباد بیرون از هتل زدم و چند نفر دیگر را دم ورودی هتل شناسایی کردم. کم‌کم داشتم نگران می‌شدم. ولی همچنان سیستم امنیتی را زیر نظر داشتم و خبری از اخطارهای معمول نبود. نشانه‌ای از فعالیت‌های غیرمعمول هم نبود.

دلم می‌خواست تا وقتی قرارومدار معاوضه‌ی گروگان در برابر پول را مشخص می‌کردند، همین‌جا می‌ماندم ولی بلند شدم و به سمت ورودی واگن‌های حمل و نقل درون هتل رفتم. فید گورائین را هم که داشت همان لحظه با سرات از واگن پیاده می‌شد، زیر نظر داشتم. تمام مدت جابه‌جایی‌شان یک کلمه هم حرف نزده بود و جورا حسابی سنگین کرده بود. اعتراف کردن برایم سخت است، ولی از این حرکتش خوشم آمد.

وقتی گورائین و سرات دم در اتاق رسیدند، من نزدیک بودم. برای همین به واگن گفتم نگه دارد و از سیستم دسترسی محیطی و

حمل و نقل هتل (یا به طور خلاصه سیستم حرکتی (۴۴)) درخواست کند که تا اطلاع ثانویه به درخواست های تعمیر واگن اهمیتی ندهد. (شاید به نظر تان برسد که زحمت زیادی برای نگه داشتن فقط یک واگن است، ولی اگر این فرایند را طی نمی کردم باعث به هم پیچیدن سیستم می شدم. منظورم این است که کلی واگن حامل مسافر باهم تصادف می کردند).

همه باهم داخل اتاق بودند و پین لی داشت می گفت: «پولی که گری کریس درخواست کرده آماده ست. بخشی از پول منوط به فروش اموال بود که به من اطلاع دادن فروششون انجام شده. ما الان آماده ی انتقال پول هستیم. ولی تا وقتی که دکتر منساه رو نبینم، فهرست اموال رو به شما نشون نمی دم. پول رو هم تحت هیچ شرایطی غیر از این انتقال نمی دم.»

سرات گفت: «بهتون اطمینان می دم که دکتر منساه همراه گروه محافظش در راهه و به زودی می رسن اینجا. ولی اول من حتماً باید تأیید کنم که شما قادر به انتقال پول هستین.»

تراشه ی منساه را زیر نظر داشتم، ولی هنوز از پینگش خبری نبود. هم زمان چند تحلیل داده هم اجرا می کردم که مسیرهای احتمالی از اینجا تا برج های فوقانی را در نظر بگیرم و برنامه ی ضد حمله را برای وقتی که اوضاع بی ریخت می شد (مثلاً یونیت های امنیتی پالیسید یا شرکت های محلی امنیتی وارد عمل شوند) می ریختم. به رغم همه ی مشکلات احتمالی که اوضاع را پیچیده تر می کردند، نقشه مان شدنی به نظر می رسید.

هنوز این فکرها کامل از ذهنم نگذشته بودند که اوضاع چندین برابر پیچیده تر شد.

رتهی در فید گفت: یونیت امنیتی، کمک!

مثل احمق ها اولین واکنشم این بود که سعی کنم به دوربین کلاه خود رتهی دسترسی پیدا کنم که البته بی فایده بود چون رتهی دوربینی به همراه نداشت. داخل اتاق هم به هیچ دوربینی دسترسی نداشتم. فقط صدا داشتم. تنها چیزی هم که به گوشم می رسید، صدای نفس زدن رتهی بود. (مشکل نقشه ی الف ۱ دقیقاً همین بود که در زمان اندکمان نتوانسته بودیم داخل اتاق دوربین کار بگذاریم. یا حداقل دوربینی که رصدگر امنیتی نماینده ی گری کریس، که قطعاً همراهش بود، نتواند شناسایی اش کند).

پین لی گفت: «این طوری به پولتون نمی‌رسین. من می‌دونم شما لنگ پول هستین. درست نمی‌گم؟ برای خریدن شرکتی که ضمانت مأموریت ما رو خریده پول نیاز دارین.»

سرات بالحنی خشک گفت: «اینکه تأییدیه‌ی توانایی پرداخت نیست. فهرست یه سری دارایی هستش. نکنه می‌خواین سر ما کلاه بذارین؟» بین ورودی‌های فید گشتم که مطمئن شوم کنترل سیستم امنیتی هتل را دارم و سیگنال دستگاه ارتباطی سرات را به محض ارسال شناسایی کردم. احتمالاً سیگنالی بود که به گری کریس خبر می‌داد تعویض گروگان منحل است. بعد رفقاییش که آن بیرون منتظر بودند، به اتاق می‌آمدند و گروه محافظت را گلوله‌باران می‌کردند. وقت نداشتم با ظرافت سیگنال را مختل کنم برای همین آنتن اصلی هتل را خاموش کردم و بعد دو آنتن کمکی را که بلافاصله بعد از خاموش شدن آنتن اصلی فعال شدند هم خاموش کردم. بعد اتصال سرات به فید هتل را هم پیدا و مسدود کردم. چون حساسی سرم شلوغ بود سیستم خودکارم در فید گفت: دکتر رتھی، لطفاً مشکلتون رو توضیح بدین.

صدای رتھی در فید حساسی نگران بود. سرات اسلحه داره. اسلحه‌ش کوچکه. اندازه‌ی یه کف دست. اسلحه‌ی انرژیه. برای فشنگی بودن زیادی کوچکه.

صدای گورائین آمد. «این فهرست تبدیل دارایی به ارزیه که بهمون دادن...»

سرات گفت: «دروغ می‌گین.»

به پین لی گفتم: سعی کنین سرات رو سرگرم کنین. دلم نمی‌خواست متوجه شود که گروه کمکی اش برایش پیام تأیید نفرستاده‌اند. مجبور بودیم نقشه‌ی نه‌چندان افتضاح را کنار بگذاریم و سراغ نقشه‌ی تقریباً افتضاح برویم. از واگن پیاده و وارد راهرو شدم. کنترل واگن را به سیستم حرکتی پس دادم. رصدگرم مشخص کرد که سرپیچ بعدی یک نفر در راهروست. مجبور شدم سرعتم را کم کنم و نمایش مشابه نمایش افتضاح آدم‌های گری کریس در لابی را اجرا کنم و تظاهر کنم که خیلی اتفاقی دارم از راهرو رد می‌شوم و اطرافم را تماشا می‌کنم. ولی چون از طریق اتصال به سیستم امنیتی هتل دیده بودم که بیست ثانیه‌ی پیش دری در همان بخش بازوبسته شده بود، احتمال اینکه این آدم خطری داشته باشند،

کمتر از ده درصد بود.

وقتی سرپیچ رسیدم، دو آدم تقریباً کوتاه قد وارد میدان دیدم شدند که تمام توجهشان معطوف تنظیم کردن بند سرشانه‌ی کیف‌هایشان و پوشش‌های سرشان بود. از کنار من رد شدند، ولی حضورشان سرعتم را کم کرد. مجبور شدم از کنار در ورودی اتاق مدنظرم بگذرم و به دیوار بچسبم تا آن‌ها از میدان دید خارج شوند و به ورودی واگن حمل و نقل برسند و سوارش شوند. بعد دست به کار شدم.

ابتدا فید صوتی ام را بی صدا کردم. چون پر شده بود از فریادهای گورائین و پین لی و رتهی که داشتند به وجود اسلحه‌ای که به سمتشان نشانه رفته بود اعتراض می کردند و می گفتند بی گناه‌اند و مشکل از بانکی است که انتقال ارز را انجام داده و اینکه رتهی زیست‌شناس است و اصلاً از این مسائل بانکی پیچیده سر در نمی آورد و چیزهایی از این قبیل. گوشم را به در چسباندم و حساسیت شنوایی ام را چندین درجه افزایش دادم و موفق شدم صدای سرات را بشنوم که می گوید: «الان وقت ندارم براتون درباره‌ی روابط ابرشرکتی سخنرانی کنم.»

توانستم محل تقریبی اش در اتاق را پیدا کنم. در را باز کردم. همان طور که در آرام باز می شد، سرات به سمت من برگشت. عرض اتاق را طی کردم و میج دستش را گرفتم و آن را به زور به سمت پایین خم کردم. بعد پالس انرژی را از دستم به سمت باتری اسلحه‌ی کوچولوی بانمکش فرستادم و آن را سوزاندم. بعد از بازوی دیگرم برای چسباندنش به دیوار استفاده کردم. همه‌ی این اتفاق‌ها در مدتی بسیار کم رخ دادند. سرات خرخری کرد و خواست به سمتم تیراندازی کند. حتی اگر اسلحه‌اش هنوز کار می کرد، تیرش به بغل پایم می خورد که فایده‌ای نداشت جز عصبانی تر کردن من. میج دستش را بیشتر فشار دادم و مجبورش کردم تفنگش را ببندازد. ولی همچنان وسیله‌ی ارتباطی اش پیش خودش بود.

رتهی روی یکی از صندلی‌ها افتاده بود و سعی داشت خودش را از سر راه کنار بکشد، برای همین چند ثانیه طول کشید تا پین لی او را دور بزند و برای همین گورائین با اینکه سکندری خورد، خودش را به جلو پرتاب کرد و دست دیگر سرات را گرفت. به زور انگشت‌های قفل شده‌اش را گشود و این طوری پین لی توانست

وسیله‌ی ارتباطی سرات را از دستش بیرون بکشد.

رتهی به زحمت سرپا شد و پرسید: «فعال شده؟»

گفتم: «مسدودش کردم. فیدش رو هم مسدود کردم.» یکی از ورودی‌هایم کانال مدیریت هتل روی فید را زیر نظر داشت که پر شده بود از شکایت درباره‌ی قطعی شبکه‌ی ارتباطی. ارتباط فید هتل و فید ایستگاه را هم قطع کرده بودم. (که شاید فکر کنید از قصد این کار را انجام دادم. ولی واقعیت این بود که آن قدر عجله کرده بودم که هر چیزی را دم دستم بود قطع کرده بودم. خلاصه که دیگر وقت برای مخفی کاری نداشتم.)

سرات به سختی نفس می‌کشید. رصدگرهایم از این فاصله‌ی نزدیک می‌توانستند افزایش ضربان قلب و فعالیت غدد عرق را تشخیص دهند. گفت: «پس یونیت امنیتی فراری ایشونه.»

فید تصویری سیستم امنیتی هتل را بررسی و دو مأمور مخفی گری کریس را شناسایی کردم که همچنان به سیگنال رفیقشان واکنشی نشان نداده بودند و همچنان داشتند تظاهر می‌کردند که خیلی بی‌خیال دارند از دستگاه‌های فروش خودکار استفاده می‌کنند. ولی باید دست می‌جنباندم و قبل از اینکه متوجه قطعی فید هتل بشوند، آن را مجدداً فعال می‌کردم.

پین لی خم شد که اسلحه‌ی روی زمین را بردارد. «بگو ببینم. واقعاً دارن منساه رو می‌آرن اینجا؟ یا داشتی دروغ می‌گفتی؟»

در فید به پین لی گفتم: هنوز خبری از پینگ تراشه‌ی منساه نیست. خودم همچنان به فید ایستگاه دسترسی داشتم و پینگ تراشه اگر قرار بود برسد از همان جا می‌رسید. اگر گری کریس واقعاً داشت منساه را پیش ما می‌آورد، هنوز از دیوار امنیتی رد نشده بودند.

نقشه‌مان هنوز به افتضاح تمام عیار بدل نشده بود. صرفاً داشت به افتضاح تمام عیار نزدیک می‌شد و منتظر موقعیت مناسب برای تبدیل شدن به افتضاح تمام عیار بود.

سرات به پین لی گفت: «دروغو شماهایی که فکر کردین با این مدارک جعلی می‌تونین سر ما رو شیر بهمالین. به یونیت امنیتی تون بگو ولم کنه. دارین خلاف قوانین ایستگاه عمل می‌کنین. تهدید با اسلحه‌ی کشنده خلاف قوانینه.»

رتهی پرسید: «کدوم اسلحه‌ی کشنده؟» به اسلحه در دست پین لی اشاره کرد و گفت: «تو خودت همین الان داشتی ما رو با اسلحه‌ی

کشنده تہدید می کردی! حقشہ بہ امنیت ایستگاہ گزارش بدیم!

گورائین در فید گفت: نہ، نمی‌تونیم بہشون گزارش بدیم.

رتھی گفت: می‌دونم! دارم لاف می‌زنم!

پین لی گفت: «منظورش از اسلحہ‌ی کشندہ یونیت امنیتیہ.» بعد مکثی کرد و در فید گفت: یہ لحظہ باید بہت دست بزنم. ہول نشو.

در فید برایش تأییدہ فرستادم. تمام قوای محاسباتی‌ام را صرف برگرداندن آنتن‌های مخابراتی ہتل کردہ بودم. باید از متخصص‌هایی کہ بہ قصد تعمیر راہی شدہ بودند، جلو می‌زدم.

پین لی دستش را روی شانہ‌ام گذاشت و من ہم ہول نکردم. بہ سمت سرات خم شد و گفت: «اینکہ می‌بینی اسلحہ‌ی مرگبار نیست. فردیہ کہ ہویت دارہ. الان ہم حسابی توپش پرہ و اگہ جواب سؤال‌های ما رو ندی، کسی نمی‌دو نہ ممکنہ چہ بلایی سرت بیارہ! حالا بگو بینم منساہ توی راہہ یا نہ.»

سرات لبخند زد و گفت: «آرہ، ولی بہ گروہ امنیتی مون پیغام دادم کہ معاوضہ رو لغو کنن. می‌دونن من کجام و خیلی زود سر می‌رسن. با کشیدن پای این یونیت امنیتی بہ معاملہ قوانین ایستگاہ رو زیر پا گذاشتین. دیگہ هیچ کس بہ دادتون نمی‌رسہ.»

پین لی گفت: «شما بہ پول ما نیاز دارین کہ شرکت رو بخرین، درستہ؟» مدتی بود کہ نگاہم را از سرات برنداشتہ بودم. البتہ بیشتر توجہم را روی فعال سازی آنتن‌ها گذاشتہ بودم و در ضمن منتظر بودم تراشہ‌ی منساہ پینگ بفرستد. پین لی ادامہ داد: «مگہ ممکنہ این ہمہ بہ پول ما محتاج باشین؟ مطمئنم گری کریس کلی دارایی دارہ کہ می‌تو نہ باہاش شرکت رو بخرہ. یا نکنہ قصدتون انتقامہ؟»

حالت چہرہ‌ی سرات طعنہ آمیز بود. مشخص بود کہ آن‌ها را جدی نگرفتہ است. مشخص بود چرا. اگر شما ہم عضو ابرشرکتی بودید کہ کشتن آدم‌ها بخشی از وظایف شغلی‌تان بود، خشم سہ محقق از سیارہ‌ای خودگردان و دورافتادہ احتمالاً باعث وحشتتان نمی‌شد.

در ضمن سرات مطمئن بود کنترل من دست این سہ نفر است. گفت: «انتقام؟ شماہا یہ یونیت امنیتی خریدین و بعد اعزامش کردین بہ میلو کہ یکی از عملیات‌های حیاتی گری کریس رو مختل کنین. شما و سیارہ‌ی عقب‌افتادہ‌تون فکر کردین می‌تونین با ابرشرکت ما رقابت کنین؟ انتظار داشتین غیر از این چی بشہ؟»

مطمئنم پین لی از شنیدن این حرف‌ها شوکه شده بود، ولی به هر حال گفت: «شما اول به ما حمله کردین. تنها چیزی که ما می‌خواستیم، پس گرفتن دکتر منساه بود.»

رتھی که گیج شده بود، در فید پرسید: قضیه‌ی میلو چیه؟ گورائین که از طریق پایگاه داده‌های اعضای مصنوعی‌اش به اطلاعات محدودی دسترسی داشت گفت: توی اخبار بود. از منساه درباره‌ش پرسیده بودن. یه ایستگاه زمینی سازی متروکه‌ست. بالاخره توانستم قبل از سر رسیدن گروه تکنیسین‌ها آنتن‌های مخابراتی هتل را فعال کنم و فعالیت روی کانال مدیریت هتل بلافاصله پایین آمد. دو مأمور گری کریس در لابی هم هنوز متوجه چیزی نشده بودند. همچنان خبری از تراشه‌ی منساه نبود.

پس قرار نبود او را به اینجا بیاورند. همه‌ی کارهایمان بی‌فایده بود. همه‌اش. میلو، مرگ میکی، سفرم تا اینجا. همه‌اش. گفتم: «میلو زیر سر من بود. من یونیت فراری‌ام.»

ولی سرات به من توجه نکرد و رو به پین لی گفت: «اگه این یه یونیت فراری بود، الان ایستگاه رو حموم خون کرده بود.»

گفتم: «شاید دلم خواسته حموم خون رو از اینجا شروع کنم.» نگاه سرات به سمت من برگشت و مردمک‌هایش کمی گشادتر شدند. اضافه کردم: «شماها خیلی ساده‌این.»

همان موقع تراشه‌ی منساه پینگ فرستاد. خیلی خوب شد، چون قصد کرده بودم گردن سرات را خرد کنم. البته هنوز هم فکر خوبی به نظر می‌رسید. در عوض از دیوار جدایش کردم و گلویش را فشار دادم. همان موقع سه آدم دیگر یک صدا فریاد زدند: «صبر کن!» «نه!» «او ممم...»

گفتم: «می‌دونم دارم چی کار می‌کنم.» این را گفتم و سرات بیهوش را روی مبل انداختم. «می‌دونم دارم چه غلطی می‌کنم.»

پین لی فیدش را با تراشه تنظیم کرده بود و الان داشت شماره سریال را از جیبش بیرون می‌کشید که با پینگ تراشه مطابقت بدهد. «توی راهه... می‌بینی؟»

پینگ را با نقشه‌ی ایستگاه تطبیق دادم. «توی سیستم ترانزیت هستن.» باید راه می‌افتادم. به آدم‌ها گفتم: «باید برگردین به شاتلی که باهاش اومدین. سرات رو بذارین همین‌جا بمونه. تا به

هوش بیاد، گری کریس فهمیده که قصد ما چیه. وسایلش رو هم بذارین همین جا باشه. نیروی امنیتی ایستگاه می‌تونه رصدشون کنه. برین به لابی طبقه‌ی اول هتل و از باغ رد بشین و برین سمت ترانزیت حبایی. از اونجا خودتون رو برسونین به مرکز خرید بعدی. بعد سوار مترو بشین.» قبل از اینکه برای مخالفت با من هوای کافی به ریه‌هایشان وارد کنند، از اتاق بیرون رفتم. راهرو خالی بود پس با تمام سرعت به سمت سیستم حمل و نقل رفتم. در فید گفتم: گروه همراه منساه دو دقیقه با اینجا فاصله دارن. باید قبل از رسیدنشون از هتل خارج شده باشین. کنار شاتل منتظر منساه بمونین. سعی نکنین از طریق فید با من تماس بگیرین. اگه گری کریس سیستم امنیتی ایستگاه رو خریده باشه، می‌تونن ردمون رو از این طریق بزنین.

رنهی گفت: داریم می‌ریم. داریم می‌ریم. مواظب خودت باش... سیستم امنیتی هتل بهم اطلاع داد که در بازوبسته شد. در فید گفتم: دارم ارتباط رو قطع می‌کنم رنه‌ی. و وارد واگن شدم. مازول ارزیابی خطرم را خاموش کردم.

فصل پنجم

وقتی گری کریس و دکتر منساه از واگن مترو پیاده شدند، من داخل یکی از آسانسورهای هتل منتظرشان بودم.

از طریق فید تصویری سیستم امنیتی هتل دیدم که چطور افراد گری کریس و دکتر منساه از واگنشان بیرون آمدند و جمعیت منتظر روی سکو از سر راهشان کنار رفتند. لباسشان عادی بود، ولی اسلحه‌هایشان کاملاً مشخص بودند. به نظر آن‌ها این مأموریت دیگر مخفیانه نبود. این یعنی دسترسی سیستم امنیتی ایستگاه و هتل را خریده بودند.

از همه بهتر اینکه با خودشان یک یونیت امنیتی مسلح آورده بودند. نقشه‌مان همچنان عملی بود. (اگر سیستم ارزیابی خطر و لنگ و بازم هنوز روشن بود، احتمالاً بهم اطلاع می‌داد که همه چیز امن و امان است.) وقتی با فید قفل شده‌ی هتل روبه‌رو شدند، مدتی کوتاه توقف کردند که هزینه‌ی دسترسی را بپردازند. (خلاصه که آوردن اسلحه و یونیت امنیتی و تعویض گروگان در هتل مشکلی نداشت، ولی خط قرمز هتل دسترسی مجانی به فید بود.)

ایستگاه متروی هتل سه طبقه داشت و محل توقف واگن‌ها در طبقه‌ی وسط بود. در طبقه‌ی بالایی هولوگرام هوای طوفانی پخش می‌شد و در طبقه‌ی پایینی نمایی از آثار هنری مختلف پخش می‌کرد. یا حداقل توضیح داخل فید این بود. من که از آثار هنری سر در نمی‌آورم. فکری به ذهنم رسید که بلافاصله آن را برای استفاده در آینده یادداشت کردم.

مأموران گری کریس منساه را از سکو رد کردند و وارد راهروی کناری سکو شدند و به سمت سیستم حمل و نقل داخلی هتل رفتند. هیچ دست‌بند یا وسیله‌ی دیگری که حرکت منساه را محدود کند به بدنش وصل نکرده بودند. ولی نگهبانانش شش نفر بودند و یک یونیت امنیتی هم همراهشان بود. دو نفر از گروه جدا و در ایستگاه مخصوص حمل و نقل داخلی هتل مستقر شدند. حالا فقط چهار نفر نگهبان و یک یونیت امنیتی باقی مانده بود. یونیت امنیتی هدف اصلی من بود. یونیت‌های امنیتی‌ای که مازول سرفرمانده‌ی شان را هک

نکرده‌اند، نمی‌توانند مثل من سیستم‌های اطرافشان را هک کنند. در واقع می‌توانند، ولی ماژول سرفرماندهی تنبیهشان می‌کند و بعد سیستم امنیتی‌شان گزارش عملکرد آن‌ها را رد می‌کند و حافظه‌شان پاک می‌شود. (برای همین اگر قصد کرده‌اید ماژول سرفرماندهی‌تان را هک کنید، سعی کنید همان بار اول این کار را درست انجام دهید. وگرنه کارتان تمام است.) یونیتی که گری کریس همراهش آورده بود، ماشین کشتار استاندارد بود.

روی سینه‌اش لوگوی پالیسید حک شده بود. زرهش مخصوص بود و مدلس با مدل زره‌های شرکت ما فرق می‌کرد. ولی هیچ پهبادی همراهشان نبود. (کوتاهی کرده بودند. به نظرم گری کریس باید هزینه‌ی اضافه بابت آوردن پهبادها را تقبل می‌کرد.)

(باید اعتراف کنم که به هک کردن یونیت گری کریس فکر کردم. قبلاً هیچ‌وقت یونیت امنیتی دیگری را هک نکرده بودم. قبلاً مجبور شده بودم یک یونیت هم‌نشین (۴۵) را هک کنم، ولی با خودش هماهنگ کرده بودم. الان وقت آزمون و خطا نبود. اگر متوجه من می‌شد و گزارش می‌فرستاد، هزینه‌ی حماقتم را منسأه و دیگران می‌پرداختند.)

به ورودی سیستم حمل‌ونقل داخلی هتل رسیدند. من واگن را کمی معطل کردم که وقت بیشتری داشته باشم. یونیت امنیتی داشت آدم‌های دور و برش را برای اسلحه و وسایل ارتباطی ثبت‌نشده و فعالیت مشکوک در فید رصد می‌کرد. من آن‌قدر در عمق فید هتل فرو رفته بودم که نمی‌توانست به این سادگی پیدایم کند. (اگر خیلی وقت پیش یاد نگرفته بودم چطور فعالیت فیدم را از یونیت‌های دیگر مخفی کنم، الان در تکه‌پاره‌هایم سالاد سرو می‌کردند.)

به تراشه‌ی منسأه متصل شدم و برای فیدش پینگ فرستادم که از امنیتش مطمئن شوم. هیچ‌کدام از اهداف، از جمله هدف اصلی، واکنشی نشان ندادند. برای همین در فید به منسأه پیام دادم: سلام دکتر منسأه. منم. هوا را به سرعت داخل ریه‌هایش کشید و حرکتی نصفه‌نیمه کرد. متوجه شدم دارد جلوی خودش را می‌گیرد که ناخواسته اطراف را نگاه نکند. یکی از اهداف به او نگاهی انداخت، ولی بقیه متوجه چیزی نشدند. اضافه کردم: سعی کنین بدون استفاده از فروسوت بهم جواب بدین.

به مدت ۲/۳ ثانیه جوابی نداد و این مدت من نگران بودم که نکند دلش نخواهد با من صحبت کند. اگر این طور بود، این مأموریت نجات صد برابر عجیب و غریب تر می شد.

بعد منسأه گفت: ثابت کن خودتی. اسمت رو بهم بگو. خب، خوشبختانه قضیه آن قدری که فکر می کردم قرار نبود عجیب و غریب پیش برود. خیالم راحت شد. درضمن مشخص شد که منسأه در بد موقعیتی گیر کرده است. چون نگران بود کسی با دسترسی به فیدش، سر او کلاه بگذارد. گفتم: ربات آدمکش هستم دکتر منسأه. چون مکالمه ی قبلی ما درباره ی اسمم حذف شده بود، کسی جز من و گروه محافظت از اسمی که برای خودم انتخاب کرده بودم خبر نداشت. البته با فرض اینکه آن ها این واقعیت را برای کسی فاش نکرده باشند. حداقل منسأه چنین فرضی را در ذهن داشت.

بلافاصله پاسخ داد: اینجا چی کار می کنی؟ گیت ننداختن؟ حتماً خود گری کریس خبر فعالیت های من را به منسأه داده بود، چون چیزی از شان در اخبار درز نکرده بود. ضد خبر معادل دروغ است، ولی دروغی که به دلیل مشخصی گفته می شود. این روش در مذاکرات ابرشرکتی کارکردی ویژه دارد. (یکی از قسمت های قمرپناهگاه درباره ی ضد خبر بود.) گفتم: اومده ام به شما کمک کنم. می خوام شما رو برسونم به بندر. پین لی و رتهی و گورائین اونجا با شاتل شرکت منتظر شما هستن. می دونم خطرناکه، ولی از موقعیت فعلی شما خطرش کمتره. اجازه می دین نجاتتون بدم؟ (می دانم که لحنم زیادی رسمی بود. ولی راحت تر بودم که لحنم رسمی باشد.) بلافاصله جواب داد: بله.

برایش تأیید فرستادم و بعد اتصال به فید منسأه را سوزاندم و برگشتم و تمرکز را روی سیستم امنیتی هتل و رفیق شفیق تازه ام، سیستم حمل و نقل هتل گذاشتم. نقشه ی سیستم حمل و نقلی را که قبلاً پیدایش کرده بودم، بیرون کشیدم. عملیات نجات باید در محوطه ی ایستگاه های حمل و نقل درونی هتل اتفاق می افتاد. چون به محض اینکه واگن وارد شبکه ی حمل و نقل هتل می شد سرعتش بیش از حد بالا می رفت. حتی اگر می توانستم مسیرش را مشخص کنم، نمی توانستم ازش جلو بزنم. تقسیم کردن توجهم بین فید تصویری همه ی دوربین های مخفی ای که زیر نظر داشتم، مشکل بود. ولی واقعاً سخت تر از تحت نظر

گرفتن سیستم امنیتی و سیستم اصلی و فید همه‌ی کارفرماهایم و گوش دادن به فرمان‌های صوتی آدم‌های سرگشته و عجول و نگران در حین تماشای سریال در مأموریت‌های اکتشافی نبود. یا حداقل این حرفی بود که برای آرام کردن خودم مدام تکرار می‌کردم. البته آن همه پردازش اطلاعات هم‌زمان که در میلو انجام داده بودم، باعث افزایش ظرفیت محاسباتی‌ام شده بود.

اگر گند می‌زد... نه، راه نداشت. نباید گند می‌زد.

مقصودی را انتخاب کردم که به اعتبار سیستم حمل‌ونقل، پرمراجعه‌ترین مقصد بود؛ بخش کلوب‌های هتل. واگن به راه افتاد و هنوز دو ثانیه از سفر نگذشته بود که درخواست توقف اضطراری دادم و در ایستگاهی خلوت و کم‌ترافیک توقف کردم. ولی دستور دادم هیچ خطاری برای ناظر رباتی یا انسانی احتمالی فرستاده نشود. واگن توقف کرد و دستورالعمل توقف اضطراری در سیستم اجرا شد. بخشی از دستورالعمل این بود که همه‌ی واگن‌هایی که مسیر مشابهی را طی می‌کردند، وارد مسیر دیگری شوند. از طریق سیستم حمل‌ونقل هتل واگن‌ها را دیدم که از طریق مسیرهای فرعی از اطراف من پراکنده می‌شوند و به مسیرشان ادامه می‌دهند.

از واگنم پیاده شدم و پا به سکویی خالی گذاشتم که دو راهرو از دو سمتش پیچ می‌خوردند و خارج می‌شدند. مطمئن شدم که فید تصویری دوربین‌ها به مدت شش دقیقه‌ی آینده این ایستگاه را خالی نشان می‌دهد. بعد اسلحه‌ی فشنگی‌ام را بیرون کشیدم و مسلحش کردم و کنار پایم گرفتم. سرش را به سمت عقب گرفتم.

از طریق دوربین داخل راهرو دیدم که منساع و گروه نگهبانانش دارند وارد واگنشان می‌شوند. از سیستم حرکتی خواستم واگن را به منظور تعمیرات به این ایستگاه بیاورد. وقتی مطمئن شدم در راه هستند، وارد محوطه‌ی انتظار سکوی ایستگاه شدم و مجدداً به فید دکتر منساع وصل شدم؛ دکتر منساع، لطفاً با علامت من خودتون رو بندازین کف واگن و سر و صورتتون رو با دستاتون بپوشونین.

درهای واگن باز شدند. سرعت واگن‌ها واقعاً زیاد است. مطمئن بودم یکی دو ثانیه طول می‌کشد که آدم‌های گیج متوجه شوند به مقصدشان نرسیده‌اند. از این دو ثانیه استفاده کردم و

ارتباطشان با فید هتل را قطع کردم. بعد مثل آدم‌های احمقی که منتظر واگن هستند به سمت در ورودی رفتم که سوار شوم. سعی کردم از زاویه‌ای وارد شوم که یونیت امنیتی متوجهم نشود. (خوشبختانه آدم‌های ابله بهش دستور داده بودند سمت چپ و عقب بایستند. به جای اینکه جلوی همه بایستند که درستش هم همین بود).

یکی از اهداف انسانی به من نزدیک شد (واقعاً کارش غیرضروری و احمقانه بود و بیش از حد خشونت داشت. اصلاً برای همین، آدم‌ها کارهای مربوط به تأمین امنیت را به آدم‌های دیگر نمی‌سپارند.) و با عصبانیت گفت: «بزن به چاک. واگن خصوصی شرک...»

در فید به منساه علامت دادم و منساه بلافاصله خودش را انداخت کف واگن. من هم بازوی آقای بی‌اعصاب را گرفتم و با اسلحه‌ی بازویم به شانهاش شلیک کردم و وقتی بدنش شل شد، او را به خودم نزدیک و بدنش را سپر خودم کردم.

هدف اصلی (یونیت امنیتی) به جنبش افتاده بود و دو هدف انسانی دیگر را کنار زده و اسلحه‌اش را بالا آورده بود. ولی به خاطر سپر انسانی‌ای که در برابر من بود، نمی‌توانست شلیک کند و همین موضوع به من چند ثانیه‌ی اضافه داد تا بتوانم چند گلوله‌ی ضدزره را از فاصله‌ی بسیار نزدیک به محل اتصال گردنش و مفصل زانویش شلیک کنم.

(شلیک به مفصل گردن برای این بود که بکشمش. شلیک به زانو برای این بود که بیفتد روی زمین. و گرنه ممکن بود همان‌طور ایستاده سرجا خشکش بزنند.)

اسلحه‌ام را کنار انداختم چون برای اجرای حرکت بعدی‌ام به جفت دست‌هایم نیاز داشتم. سپر انسانی‌ام را بلند و به سمت دو آدم دیگر در سمت دیگر واگن پرتاب کردم. آن‌قدر محکم این کار را کردم که هر سه محکم به دیواره‌ی واگن خوردند. هدف چهارم به سمت شلیک کرد، ولی اسلحه‌اش کشنده نبود و برای بیهوش کردن اهداف انسانی تنظیم شده بود. (البته اگر هدف انسانی‌اش آدمی سالم بود، و گرنه ممکن بود منجر به مرگ هم بشود.) اثرش روی من صرفاً عصبانی‌تر شدنم بود. دستش را گرفتم و اسلحه‌اش را جوری پیچاندم که به سمت دو هدف دیگر که سعی داشتند از جا بلند شوند نشانه برود و ماشه را پنج بار چکاندم. دو هدف دیگر دست از تقلا برداشتند. دست هدف چهارم را شکستم. (آن‌قدر فرز بود که

می‌ترسیدم مشکل‌زا شود.) بعد رگ گردنش را آن‌قدر فشار دادم که بیهوش شد.

وقتی هدف چهارم را روی زمین انداختم منسأه بلند شد و کمی تلوتلو خورد. احتمالاً پای چکمه‌پوش نگهبان‌ها به او خورده بود. گفتم: «بریم.» منسأه نفس عمیقی کشید و از روی بدن‌های مچاله‌شده‌ی زیرپایش گذشت. بعد خودش را به‌زور از کنار یونیت امنیتی رد کرد. من اسلحه‌ی فشنگی‌ام را برداشتم و دنبالش رفتم. (دلم نمی‌خواست اسلحه‌ی یونیت امنیتی دیگر را بردارم. احتمال اینکه ردیاب داشته باشد کم نبود. درضمن اسلحه‌ی خودم راحت داخل کیف جا می‌شد.) یونیت امنیتی را برگرداندم داخل واگن و از سیستم حرکتی درخواست کردم درها را قفل کند و ایرادیابی انجام دهد.

منسأه را داخل واگن خودم بردم و مقصد تازه را وارد کردم. اسلحه‌ی فشنگی‌ام را پر کردم و آن را دوباره داخل کیف گذاشتم. از واگن خواستم کمی توقف کند که فید تصویری دوربین لابی ترانزیت را یک بار دیگر بررسی کنم. بله، دو مأمور دیگر گری کریس همچنان سر جایشان بودند. هر چند نگران به نظر می‌رسیدند و مدام داشتند در فیدشان صحبت می‌کردند. نه آدم غیرهدف هم در دو گروه پراکنده در سکو منتظر بودند. راستی آن فکری که به ذهنم رسیده بود چه بود؟ آهان. پیدا شد، اینجا ذخیره‌اش کرده بودم.

به منسأه گفتم: «باید دوتا هدف رو توی ایستگاه مترو از بین ببرم. وقتی به مقصد رسیدیم، از واگن خارج نشین و کنار در ورودی واگن منتظر دستور بعدی من بمونین.» هنوز موفق نشده بودم به صورت منسأه نگاه کنم. حتی با وجود دوربین‌های داخل واگن هم نتوانسته بودم این کار را بکنم.

منسأه گفت: «فهمیدم.»

گذاشتم واگن به مقصد برسد و وقتی درها باز می‌شدند به سیستم حمل‌ونقل هتل که دکورها را هم کنترل می‌کرد دستور دادم هولوگرام طوفان را از طبقه‌ی بالا به طبقه‌ی ایستگاه منتقل کند. از واگن بیرون آمدم و قدم به درون ابرهای بنفش و رعدوبرق و باران شبیه‌سازی‌شده و خنده‌ی مسافران منتظر گذاشتم. دیدم به پانزده درصد کاهش پیدا کرده بود، ولی رصدگرهایم اهداف را

پیدا کردند. به هدف اول نزدیک شدم و فیدش را مسدود کردم و با اسلحه‌ی انرژی جاسازی شده در بازوی راستم شوکی بیهوش کننده به او دادم.

قبل از اینکه بیفتد، بدنش را گرفتم و چرخیدم و پرتش کردم داخل واگن خودمان. هدف دوم می‌دانست که اتفاقی افتاده است. (احتمالاً به محض اینکه ارتباط فیدش با هدف اول را از دست داده بود متوجه قضیه شده بود.) برای همین مجبور شدم سرم را بدزدم و زیرپایش را خالی کنم. هدف روی سکو افتاد و من هم به پایین خم شدم و ضربه‌ای به سرش زدم که بیهوشش کند.

هدف دوم را با خودم داخل واگن کشاندم. هدف اول همچنان داشت به خودش می‌پیچید. وقتی درهای واگن بسته شدند، دستور دادم به سمت محوطه‌ی کلوب‌ها برود و بعد دستور دادم سرجایش متوقف شود و سیستم تعمیرات هتل را خبر کند. بعد به سیستم حمل و نقل که دیگر داشت طاقتش طاق می‌شد دستور دادم طوفان را از طبقه‌ی ایستگاه به طبقه‌ی بالایی منتقل کند.

وقتی این اتفاق افتاد، آدم‌های داخل ایستگاه حالتی گیج داشتند. بعضی‌هایشان آسوده‌خاطر به نظر می‌رسیدند، ولی چند نفری هم ناامید شده بودند که چرا برنامه این قدر سریع به پایان رسیده است. به نظر نمی‌رسید هیچ کدام متوجه شده باشند که یک یونیت امنیتی بیخ گوششان حساب دو مأمور ابرشرکتی را رسیده است. برای منسأه سر تکان دادم و باهم وارد محوطه‌ی انتظار شدیم. بلافاصله وجود خودمان را از فید تصویری پاک کردم، ولی این باعث نمی‌شد در کار تعقیب کننده‌هایمان تأخیر جدی ایجاد شود.

همراه منسأه به سمت محلی رفتم که آخرین کپسول مترو در برابرش توقف می‌کرد. از طریق فید تصویری می‌دیدم که خوب دارم خودم را عادی نشان می‌دهم. (حتی خودم هم تحت تأثیر قرار گرفته بودم.) منسأه هم حالت صورتش را تحت کنترل داشت. شانه‌هایش هم راحت بودند. لباس‌هایش که گفتانی بلند روی شلواری گشاد با رنگ روشن بود، کمی زهوار دررفته بود، ولی نه آن قدر که توجه کسی را جلب کند. در فید به من گفتم: گفتمی بقیه با شاتل شرکت اومده‌ان اینجا؟ یعنی شرکت داره به ما کمک می‌کنه؟ به تو کمک می‌کنه؟

گفتم: نه. گری کریس به ایستگاه پول داده که نذاره شرکت وارد ایستگاه بشه. پین لی و رتهی و گورائین با مسئولیت خودشون

او مدن اینجا.

مترو وارد ایستگاه شد و ما وارد واگن خالی انتهایی شدیم. (بیشتر این بخش از عملیات به شانس بستگی داشت. ولی وقتی در لابی منتظر نماینده‌ی گری کریس بودیم، فعالیت مترو از این ایستگاه را بررسی کرده بودم که نشان داد اینجا ایستگاه نسبتاً خلوتی است، به خصوص روزها. بخشی از سیستم اصلی مترو نبود؛ فقط مسیری جانبی بود که هتل برای بازماندنش به ایستگاه هزینه پرداخت می کرد.)

همین که در مترو بسته شد، از طریق دوربین‌های ایستگاه دیدم که یک جفت واگن حمل و نقل داخلی هتل وارد ایستگاه شدند و درهایشان باز شد و سه نفر مأمور امنیتی هتل با تجهیزات کامل بیرون آمدند. این هم از برنامه‌ریزی من.

کنترل دوربین داخل مترو را در دست داشتم و حالا وارد فید کنترل مترو شده بودم. به منسah گفتم: «نقشه عوض شده. می دونن ما کجاییم.» منسah سر تکان داد. حالت چهره‌اش مصمم بود.

انتهای این خط به اسکله‌ی ایستگاه می‌رسید. اما باید هرچه سریع‌تر جایی توقف می‌کردیم. قبل از اینکه گری کریس امنیت ایستگاه را مجاب کند که ما را متوقف کنند. طبق نقشه داشتیم به سکویی در منطقه‌ی اداری نزدیک می‌شدیم. از طریق دوربین ایستگاه دیدم که سکو خالی است. منطقی بود، چون طبق برنامه تا سی و سه دقیقه‌ی آینده در این ایستگاه توقفی برنامه‌ریزی نشده بود. باید سریع عمل می‌کردم، چون مسیرمان داشت به مسیر اصلی می‌پیوست و برای توقف در بخش اداری فرصت بسیار کوتاهی داشتیم. (اگر با این کارهایم تصادفی به وجود می‌آوردم امنیت ایستگاه تشویق می‌شد با تمام قوا سراغمان بیاید.

در ضمن ایجاد کردن تصادف کار درستی نیست.) برای منسah در فید پیام هشدار فرستادم، چون سرعت اتفاق‌ها آن قدر زیاد شده بود که فرصت نداشتم افکارم را به کلام تبدیل کنم، چه برسد به اینکه بخواهم برای شخصی دیگر توضیح هم بدهم. بعد دستم را انداختم دور منسah و او هم مشت‌هایش را در ژاکت من قفل کرد و برای حفاظت بهتر، سرش را در شانه‌ی من فروبرد. دستم را دور سرش قفل کردم و بعد پیام توقف را فرستادم.

کپسول مترو سرعتش را کم کرد و وارد ایستگاه شد. من آماده بودم به درها پیام اضطراری باز شدن بدهم. در مترو به موقع باز شد، ولی درهای ایستگاه با تأخیر باز شدند. خوشبختانه موقع گذر از درگاه فقط کمی در ایستگاه را کج کردم و صرفاً کمی مسیر حرکت را موقع فرود آمدن روی سکوی ایستگاه تغییر دادم.

درهای واگن بسته شدند و کپسول مترو به سرعت پیشینش برگشت تا خودش را در زمان لازم به خط اصلی برساند. من هم خودمان را از فید تصویری مترو حذف کردم. بعد هم بافرها و لاگ‌ها را تصحیح کردم و حافظه‌ی کپسول را از حضورمان به طور کامل پاک کردم. موفق شدم جوری روی سکو بغلتم که منساع بالا باشد و من پایین. ولی مطمئنم منساع اذیت شده بود. آخرین باری که چنین کاری کرده بودیم، من زره سخت به تن داشتم و جایی که مجبور شده بودیم رویش غلت بزنیم، شیب تندی داشت. اینجا زمینش سنگ مصنوعی صاف بود و چیزی هم در اطرافمان در حال انفجار نبود. منظورم این است که منساع کمتر از حادثه‌ی قبلی اذیت شده بود. او را از خودم جدا کردم و ایستادم و بعد او را هم بلند کردم.

دکتر منساع من را کنار زد و گفت: «نگران نباش. خوبم.» با احتیاط دکتر را رها کردم و دیدم می‌تواند روی پای خودش بایستد. از فید ساختمان کنارمان نقشه‌ای بیرون کشیدم و گزینه‌های حمل و نقل‌مان را بررسی کردم. آهان این خوب بود! از ایستگاه بیرون آمدیم و از شیب ساختمان به سمت سیستم آسانسور رفتیم. از طریق کدی که نوشته بودم مدام حضور خودمان را از همه‌ی دوربین‌های نظارتی پاک می‌کردم. در ایستگاه انتظار وارد اولین آسانسوری شدیم که رسید. دستور دادم که همه‌ی دستورالعمل‌هایش را زیر پا بگذارد و ما را به بخش تعمیرات و مهندسی ببرد. در نقشه، این بخش بسته بود و معمولاً امکان دسترسی به آن با آسانسور وجود نداشت.

وارد فضایی با سقف کوتاه شدیم که وقتی درهای آسانسور هم پشت سرمان بسته شدند، دیگر منبع نوری روشنش نمی‌کرد. البته من می‌توانستم با استفاده از فیلتر مادون قرمز ببینم و با رصد کردن، نقشه‌ای از محیط فیزیکی اطرافم به دست بیاورم. ولی منساع به هیچ وجه چیزی نمی‌دید. ژاکت من را گرفته بود و پشت سرم راه می‌رفت و خودش را به من سپرده بود.

سیستم تهویه و کیفیت هوا بی نظیر نبود، ولی حداقل هوا در محیط وجود داشت. توانستم از بین ربات‌های باربر و دیگر چیزهایی که در طبقه‌ی فعلاً غیرفعال قرار داشتند مسیری برنامه‌ریزی کنم که به شیبی منتهی به طبقات پایین‌تر می‌رسید. با دو تغییر در گرانش روبه‌رو شدیم که یکی بسیار تدریجی بود و دیگری خیلی هم تدریجی نبود و باعث شد گرانش از کف به دیوار سمت راست منتقل شود.

داشتیم به سمت شاخه‌ای از یک مسیر ارتباطی زیرزمینی می‌رفتیم که برای انتقال بار بین طبقات مختلف ایستگاه و اسکله استفاده می‌شد و مسیری برای رفت‌وآمد ربات‌ها و تیم‌های تعمیرکار انسانی ایستگاه بود. در این بخش کلی نور اضطراری و علامت‌گذاری‌های راهنما و اخطار با رنگ‌های مختلف وجود داشت که از خودشان نور و پیام‌های فید تولید می‌کردند. بیشتر پیام‌های موقت هدایت مخصوص ربات‌ها و انسان‌های کارگر بود. احساس کردم فشار پنجه‌ی منساع به ژاکتم کم می‌شود و از تفاوتی که در تنفسش ایجاد شده بود متوجه شدم وجود نور خیالش را راحت‌تر کرده است.

وارد جریان هوای سرد شدیدی شدیم که از تونل ارتباطی زیرزمینی می‌آمد. متوجه صدای انسانی شدم که خیلی هم از ما دور نبود. از بررسی فعالیت فید متوجه شدم که حدود دویست متر جلوتر به سمت راست ترافیک شدیدی وجود دارد. درست زیر محوطه‌ی هتل‌ها و میدان بودیم. هیچ کدام از صداها نشان از عملیات امنیتی یا خطر نداشتند و صرفاً صدای کار کردن بودند. شش قدم دیگر که جلو رفتیم، شیب به تونل پیوست. چیزهایی در تاریکی با صدای ویژ از کنارمان رد می‌شدند. بیشترشان سکوهای آسانسوری و حامل‌های خودکاری بودند که با خودشان بار به اسکله می‌بردند یا خالی در حال رفت‌وآمد بودند و برای بارگیری به سمت انبارهای بار می‌رفتند.

نه اینکه کلاً سیستم امنیتی‌ای در کار نباشد، اما اگر کسی قصد دزدیدن محموله‌های باری را می‌کرد یا تصمیم می‌گرفت ساختمان شرکت‌های رقیب را از زیرساخت‌هایش تخریب کند، اینجا بهترین جا برای انجامش بود. مدام مجبور بودم رصدگرهای اسلحه را دور بزنم و تا رسیدن گشت پهبادی بعدی هم فقط پنج دقیقه وقت داشتیم.

منساع دوباره ژاکتم را در چنگش گرفته بود. شاید از ارتفاع و عمق تونل وحشت کرده بود. اینجا جاذبه کمتر بود، ولی من هم از

ارتفاع و عمق تونل نگران شده بودم. اطراف را برای یافتن حامل خود کار خالی رصد و یکی را کمی جلوتر نزدیک منطقه‌ای شلوغ پیدا کردم. ازش خواستم از گله‌اش جدا شود و به سمت ما بیاید.

دو دقیقه‌ی بعد وارد مسیر شد و به سمت ما آمد. وسیله‌ای جعبه‌مانند بود که برای جابه‌جایی تکنیسین‌های ایستگاه و مهندس‌ها،

ربات‌هایشان و وسایلشان استفاده می‌شد. من و منسah واردش شدیم و من درها را بستم و بعد دستور دادم نور داخلی روشن شود. نقشه‌ی محیط را بررسی کردم و فرمان دادم به سمت بندر برود.

وقتی راه افتادیم، منسah چرخید و بخشی از بازویم، کمی بالاتر از لوله‌ی اسلحه‌ی انرژی را گرفت و آن قدر فشار داد که بخش‌های ارگانیکم فشار را حس کردند. با توجه به شرایط خطرناکی که در آن گیر افتاده بودیم،

تعداد زیاد ضربان قلبم طبیعی بود ولی دکتر منسah هنوز بازوی من را ول نکرده بود. پرسیدم: «دکتر حالتون خوبه؟» نکند شکنجه‌اش کرده

بودند؟ همه‌ی توانایی‌های پزشکی / روان‌پزشکی من منوط به اتصال به سیستم درمانی بودند و نیاز داشتم از سیستم درمانی دستور بگیرم.

(ماژول‌های آموزشی شرکتی‌ام به درد جرز دیوار می‌خوردند. احساس می‌کنم قبلاً به این موضوع اشاره کرده‌ام.)

سری تکان داد و گفت: «خوبم. چیزی نیست. فقط خیلی از دیدنت خوشحالم.»

هنوز لحنش نگران به نظر می‌رسید. البته ظاهرش مثل همیشه بود. پوست تیره‌ی قهوه‌ای و موی کوتاه قهوه‌ای. قطعاً گوشه‌ی چشم‌هایش چروک‌های بیشتری داشت. این را می‌توانستم با مقایسه‌ی چهره‌ی فعلی‌اش که جلوی چشمم بود با آرشیو ویدئویی‌ام تأیید کنم.

در سریال‌ها بارها دیده بودم که آدم‌ها در موقعیت‌های این‌چنینی همدیگر را دل‌داری می‌دهند. من به چنین دل‌داری‌هایی نیاز نداشته و ندارم. (تماس فیزیکی موقع کمک کردن به انسان‌ها و سپر بلایشان

شدن موقع تیراندازی یا انفجار موضوع دیگری است) ولی فعلاً فقط من همراه منسah بودم. برای همین خودم را آماده‌ی بروز حد‌نهایی

از خودگذشتگی کردم و گفتم: «اگه فکر می‌کنی نیازه، می‌تونم بغلم کنی دکتر منسah.»

دکتر منسah زد زیر خنده. بعد صورتش حالت عجیبی به خودش گرفت

و دست آخر من را بغل کرد. کمی دمای قفسه‌ی سینه‌ام را افزایش دادم و به خودم گفتم اشکال ندارد. این کارها جنبه‌ی کمک‌درمانی دارند. راستش را بگویم، خیلی هم از این کارش ناراحت نشدم. مثل وقتی بود که تاپان کنار من در هتل خوابیده بود. یا وقتی ابین بعد از اینکه نجاتش دادم به من تکیه کرده بود. عجیب بود، ولی آن طور که فکر می‌کردم ترسناک و افتضاح نبود.

منساه از من فاصله گرفت و صورتش را طوری مالید که انگار از این کار خجالت کشیده است. به من نگاه کرد. «اون یونیت امنیتی که به ایستگاه زمینی سازی نفوذ کرده بود، تو بودی؟» لابد درباره‌ی این موضوع از او بازجویی کرده بودند. «خیلی اتفاقی پیش اومد.»

سر تکان داد و پرسید: «کدوم بخشش اتفاقی بود؟»

گفتم: «بیشترش.»

ابروهایش در هم رفتند. «تو بهشون گفتی که من تو رو فرستاده‌ام اونجا؟»

«نه. خودم رو جای کارفرمای خودم جا زدم، یعنی کارفرمای خیالی‌م که من خودم رو جاش جا زدم.» یک لحظه نزدیک بود در چرخه‌ی ابدی گیر کنم. «از وقتی از پورت فری کامرس رفتم، جلوی دو گروه انسان مختلف خودم رو با موفقیت به جای مشاور امنیتی سایبورگ جا زدم. توی میلو هم قصدم همین بود، ولی لو رفتم و فهمیدن که یونیت امنیتی هستم. برای همین مجبور شدم بهشون بگم که تحت کنترل مشاور امنیتی هستم که خارج از ایستگاه مستقره.» جا زدن واقعاً کلمه‌ی عجیبی است، به خصوص با توجه به ماجراهای من. (یک لحظه به ذهنم خطور کرد که من موجودی جازده شده هستم.)

منساه گفت: «که این طور. چطور از میلو سر درآوردی؟»

گفتم: «توی اخبار درباره‌ی میلو به چیزهایی شنیدم. فکر کردم بهترین کار اینه که علیه فعالیت‌های غیرقانونی گری کریس برای شما مدرک جمع کنم.» پاسخ خوبی بود. از خودم راضی بودم. دروغ هم نگفته بودم، ولی برای رفتن به میلو انگیزه‌های مختلفی داشتم و تنها انگیزه‌ای که می‌توانستم به دکتر منساه بگویم، همین بود. بقیه‌شان برای خودم هم واضح و منطقی نبودند.

منساه نفشش را بیرون داد و به مدت ۳/۵ ثانیه دستش را به

پیشانی اش فشرد. «دفعه‌ی بعد که باهام مصاحبه کردن این حرفت یادم می‌مونه.» بعد دوباره به من نگاه کرد: «مدارک رو پیدا کردی؟»

«بله، ولی وقتی به هاوهراتون رسیدم گروه امنیتی پالیسید دنبالم بود و درضمن در اخبار پورت فری کامرس دیدم که شما گم شده‌این.» بعد بلافاصله اضافه کردم: «اطلاعات و مدارک رو برای خانواده‌تون در سیاره‌ی محافظت فرستادم.»

منساه باز هم سر تکان داد گفت: «که این طور.» مکث کرد: «بازجوهای گری کریس بهم گفتن بایه سریربات جنگی درگیر شدی.»

«سه تا بودن.»

سریع نفس کشید. «که این طور.»

نمی‌دانستم حرف بعدی‌ای که باید بزنم چیست. تا اینکه ناخودآگاه به زبانم آمد: «من بدون خبر رفتم.»

منساه داشت به صورتم نگاه می‌کرد. ناگهان متوجه شدم دیگر نمی‌توانم نگاهش کنم. گفت: «آره. تقصیر من بود. گند زدم به همه چیز، متأسفم.»

گفتم: «باشه.» نیاز داشتم همان جا بایستم و به دیوار خیره شوم. پیش از این کت و تاپان هم از من عذرخواهی کرده بودند و در نتیجه اولین باری نبود که کسی از من عذرخواهی می‌کرد. ولی همچنان مطمئن نبودم پاسخ مناسب چیست. «پین لی بهم گفت شما نگرانم بودین.»

منساه اعتراف کرد: «بودم. نگران بودم قبل از اینکه بتونی از فضای ابرشرکتی خارج بشی، گیر بیفتی.» در لحنش اندکی خنده هم احساس می‌شد. «باید بیشتر از این روی توانایی‌هات حساب می‌کردم.»

گفتم: «راستش مطمئن نیستم حق با شما باشه.» این را گفتم و ناگهان برنامه‌ی پایش نقشه‌ام بهم اخطار داد و باعث شد از توضیح بیشتر پاسخ طفره بروم. در حال حاضر تحمل احساسات بیشتر از این را نداشتم.

گفتم: «داریم به بندر نزدیک می‌شیم.»

فصل ششم

تا جایی که می‌توانستیم در تونل پیش رفتیم و درست قبل از دیوار امنیتی اسکله ایستادیم. مطمئن نبودم دیوار امنیتی چقدر نفوذناپذیر است، ولی با توجه به نشتی سیگنالی که دریافت می‌کردم ارزش خطر کردن را نداشت.

چیزی که واقعاً نگران‌ش بودم، عبور از منطقه‌ی مسافرگیری بود. وسیله‌ی نقلیه‌مان را جلوی شیب ورودی بار فروشگاهی چندمنظوره در مرکز خرید ایستگاه نگه داشتم و از آن خارج شدیم. بعد آزادش کردم که به تاریکی تونل برگردد. بعد سوار یکی از آسانسورهای بخش مهندسی شدیم که به بندر برسیم.

از طریق دوربین داخلی آسانسور سرووضعمان را بررسی کردم. اثری از خون و جای گلوله نبود. بسیار عالی. بدجوری اضطراب داشتیم. این هم طبیعی بود. منساه هم شبیه آدم‌هایی بود که تجربه‌ی وحشتناکی را در بیست و چهار ساعت گذشته از سر گذرانده‌اند. کیف سردوشی‌ام با اسلحه‌ی مخفی داخلش هم سر جایش بود. به منساه گفتم: «باید سعی کنیم آروم‌تر و بی‌خیال‌تر به نظر برسیم که امنیت ایستگاه به‌همون شک نکنه.»

منساه نفس عمیقی کشید، به من نگاه کرد و گفت: «کاری نداره. قبلاً هم از این کارها کردیم. تجربه داریم.»

حق با او بود. اول از همه بررسی کردم که همه‌ی کدهای انسان‌نمایی‌ام را فعال کرده باشم. بعد به این نتیجه رسیدم که برای طبیعی‌تر جلوه کردنمان یک کار دیگر هم می‌توانیم انجام بدهیم. به محض اینکه از آسانسور پیاده شدیم، دست منساه را در دستم گرفتم.

از وسط مرکز خرید شلوغ و از بین آدم‌هایی که اطراف کیوسک‌های رزرو بلیت و دستگاه‌های فروش خودکار تجمع کرده بودند، عبور کردیم. فشار جمعیت در مقایسه با زمان ورودم به ایستگاه، حداقل پنج درصد افزایش یافته بود. اولین باری بود که دست‌در‌دست یک انسان از وسط بندر می‌گذشتم و حس می‌کردم با اینکه همه چیز پیچیده‌تر شده است، طبیعی‌تر جلوه می‌کند.

تا به محوطه‌ی مسافرگیری پا بگذاریم، مجبور شدم چندین رصدگر مختلف را هک کنم. مثل دفعه‌ی قبل سوار آسانسور نشدم، چون

آسانسورها در مواقع اضطراری مثل به صدا درآمدن آژیر خطر در جایشان توقف می کنند و اگر هم در چنین مواقعی مجبور می شدم آسانسور را به زور وادار به حرکت کنم، دستان خیلی سریع رو می شد و موقعیتمان لو می رفت. از شبی پایین رفتیم که به اسکله ی خصوصی شاتل در حلقه ی اول ترانزیت ختم می شد. هرچه جلوتر می رفتیم، جمعیت کمتر می شد و طبق محاسبات من تا به راهروی ورودی اسکله ی خصوصی برسیم، جمعیت پنجاه درصد کاهش پیدا می کرد. براساس بررسی های من در فید مسخره ی ایستگاه که تا خرخره از تبلیغات احمقانه پر شده بود، این میزان از کاهش ترافیک با توجه به برنامه ی پروازهای ورودی کاملاً طبیعی بود. (برای اولین بار در زندگی ام دلم برای گم شدن لابه لای جمعیت انسانی تنگ شد.) البته از شدت سخت گیری ایست بازرسی ها کم نشده بود و متوجه حضور گسترده ی دسته های پهباد در هر سه حلقه ی ترانزیت ایستگاه شدم.

به اطلاعات بیشتری نیاز داشتم. معمولاً این قدر دیوانه یا بیچاره نیستم که نیاز باشد فیدهای امنیتی رده بالا را هک کنم که ناظرهای انسانی داخلشان تبادل اطلاعات می کردند. ولی در حال حاضر شرایط به هیچ وجه معمولی نبود. با استفاده از فید پهبادی که قبلاً بهش نفوذ کرده بودم، با احتیاط شروع کردم به هک کردن فیدهای امنیتی رده بالا که اسمشان را فید مدیریت امنیت ایستگاه گذشته بودم. مطمئن بودم که گری کریس مدیریت امنیت ایستگاه و مقام بندر را راضی می کند شرایط اضطراری اعلام کنند و به پالیسید اجازه ی ورود به بندر را بدهند که دنبال ما بگردند. ولی ما خودمان را خیلی سریع به اینجا رسانده بودیم و کم خرج ترین گزینه برای گری کریس این بود که اول محوطه ی اطراف هتل را بگردد تا اینکه بخواهد برای ورود به ایستگاه رشوه بدهد. پس اول مطمئن می شدند که ما اطراف هتل نیستیم و بعد به گزینه ی پرخرج تر فکر می کردند. اگر باقی گروه محافظت بدون مشکل خودشان را به بندر رسانده باشند، نباید نگران چیزی باشیم. (می دانم. نباید نگران شان می شدم. حتماً صحیح و سالم بودند.) به محض اینکه به فید مدیریت امنیت دسترسی پیدا کردم، وقت تلف نکردم و پیش تر هم نرفتم. فقط چند زنگ اخطار داخلی کار گذشتم،

ارتباط را مسدود کردم و سوزاندم.

منسah گفت: «برای اینکه طبیعی تر به نظر برسیم بهتر نیست باهم حرف بزنیم؟» آن قدر با منسah آشنایی داشتم که اضطراب سرکوب شده در صدایش را تشخیص بدهم و بدانم این اضطراب ممکن نیست به چهره اش راه پیدا کند.

در اسکله ی عمومی بودیم و باید از یک شیب دیگر پایین می رفتیم که به محوطه ی مسافرگیری برسیم. جمعیت بیست درصد کاهش پیدا کرده بود و دیگر نمی شد اسمش را جمعیت گذاشت. گفتم: «تا موضوع صحبتمون چی باشه.»

وقتی وارد بخش مسافرگیری می شدیم، گفت: «چرا سریال قمر پناهگاه سریال محبوبته؟»

موضوع جالبی بود. حس کردم از فشار و انقباض بافت ارگانیک کمر و شانه هایم کاسته می شود. پرسیدم: «دیدیش؟» هنوز مایل نبودم مستقیم با شاتلمان ارتباط برقرار کنم، ولی وقتی از کنار نقطه ی اتصال فید برنامه ی پروازها می گذشتیم (برنامه را به زور از زیر یک خروار تبلیغات بیرون کشیدم) دیدم که شاتل شرکت در فهرست انتظار برای زمان پرواز قرار دارد. امیدوار بودم کارپین لی باشد که خواسته بهمان اطلاع بدهد که همگی صحیح و سالم هستند و منتظر ما. متوجه بودم که می توانست تله ی گری کریس هم باشد.

(اگر تله ی گری کریس بود، کارمان ساخته بود. چون شاتل شرکت تنها راه مطمئن خروج منسah و بقیه از ایستگاه بود. وقتی مطمئن می شدم که جایشان امن است، خودم را به اولین کشتی با خلبان ربانی می رساندم که آن هم قطعاً کار آسانی نبود. مخصوصاً با توجه به همه ی هشدارهایی که داشت هر ثانیه برای کشتی های داخل اسکله ارسال می شد.) (نه، خیالتان راحت. به هیچ وجه قصد نداشتم پایم را داخل شاتل شرکت بگذارم و با پای خودم سوار کشتی جنگی شرکتی بشوم.)

منسah به اطراف نگاهی انداخت که چندان مثل نگاه های عادی و گاه به گاه آدم ها نبود. فشار دستش را بیشتر کرد و گفت: «چندتا قسمتش رو دیده ام. بدم نیومد. ولی مطمئن نبودم تو چرا دوستش داری.» بعد سرش را با حالت تأسف تکان داد و گفت: «چون کل سریال درباره ی مشکلات یه سری آدمه. فکر می کردم به قدر کافی توی زندگی واقعی با مشکلات مردم سروکله زدی.»

حرفش آن قدر برایم غافل گیر کننده بود که سرم را برگرداندم و به صورتش نگاه کردم. انتظار داشتم منسأه بگوید سریال را ندیده است و بعد من می توانستم برایش پلات را تعریف کنم و او هم تظاهر کند که به داستان علاقه مند است. همین مکالمه را می توانستیم تا شاتل ادامه دهیم. «چرا تماشااش کردی؟»

«می خواستم ببینم اون حرفی که تو و رتهی درمورد فرماندهی کلونی، که ناظر بخش زمینی سازی رو می کشه، زدین درباره ی چی بود. ولی سریال جالبی بود. دلم نیومد بقیه اش رو نبینم.» سر راهمان به اسکله های خصوصی، مجبور شدم چند رصدگر اسلحه ی دیگر را هم هک کنم. اینجا جمعیت شانزده درصد افزایش پیدا کرد. دیگر مثل قبل خیلی توی چشم نبودیم و رصدگرهایم نشان می دادند که ضربان قلب و تنفس منسأه آرام تر شده است. حرفش را از سر گرفت: «داستانش جالبه. متوجه دلیل محبوبیتش می شم. چیزی که نمی فهمم اینه که چرا سریال محبوب تونه. اونم وقتی این همه سریال جالب دیگه هست.»

عجب! واقعاً چرا قمر پناهگاه سریال محبوبم بود؟ مجبور شدم همه ی خاطرات مربوط به این موضوع را از آرشیو بیرون بکشم. چیزی که دیدم، باعث شد شوکه شوم. «اولین سریالی بود که دیدم. درست بعد از اینکه ماژول سرفرماندهی رو هک کردم و فید سرگرمی رو پیدا کردم. احساس می کردم صاحب شخصیت هستم. احساس می کردم برای خودم کسی هستم.» بخش آخر حرفم را نباید می گفتم. ولی تقصیر خودم نبود. هم زمان داشتم چندین فید امنیتی را می پاییدم و دیگر روی خروجی ام تسلط کافی نداشتم. آرشیوم را بستم. باید قبل از اینکه حسایی دیر می شد، کد تأخیر یک ثانیه ای خروجی را برای بررسی بیشتر روی دهانم نصب می کردم.

دوربین یکی از پهپادها نشانم داد که اخم های منسأه درهم رفتند. «البته که صاحب شخصیتی.»

دست روی بد سوزهای گذاشته بودیم. «البته نه از لحاظ قانونی.» منسأه نفس گرفت که چیزی بگوید، ولی منصرف شد. می دانستم می خواهد سر این موضوع با من جروب بحث کند، ولی چون حق کاملاً با من بود نیازی به جروب بحث نبود. در عوض منسأه گفت: «چرا قمر پناهگاه همچنین حسی بهت می داد؟»

گفتم: «نمی دونم.» و واقعیت را هم گفتم. ولی بیرون کشیدن

آرشیو تصویری باعث شده بود دوباره همه چیز را تجربه کنم. (تقصیر شبکه‌ی عصبی ارگانیک لعنتی‌ام است.) احساس کردم کلمه‌ها بدون اینکه تسلطی رویشان داشته باشم از دهانم خارج می‌شوند. می‌خواستم بگویم: به احساساتی که در لحظه تجربه می‌کردم لایه‌های تازه‌ای از معنی می‌داد. عوضش گفتم: «حس می‌کردم تنها نیستم. اون هم بدون اینکه...»

منسah گفت: «بدون نیاز به برهم‌کنش با آدم‌های دیگه؟»
اینکه منسah تا این حد حرفم را درک می‌کرد، باعث می‌شد مثل موم ذوب شوم. از این قضیه متنفر بودم. احساس می‌کردم آسیب‌پذیرم. شاید دلیل نگرانی‌ام از دیدار مجدد با منسah هم همین بود، نه همه‌ی دلایل احمقانه‌ای که برای خودم ردیف کرده بودم. نگرانی اصلی‌ام این نبود که منسah دوستم نباشد. اینکه منسah دوست من باشد و اینکه این موضوع چه تأثیری روی من داشته باشد برایم نگرانی عظیم‌تری بود. گفتم: «شاتل شما و بقیه رو به کشتی جنگی می‌رسونه. من باهاتون نمی‌آم.» نمی‌دانم چرا این حرف را به منسah زدم. قصد نداشتم این موضوع را با او در میان بگذارم. شاید ته دلم مایل بودم که منسah من را از این کار منصرف کند. واقعاً از احساس داشتن به انسان‌های واقعی (به جای آدم‌های سریال) بدم می‌آمد. تهش به همین احساسات و موقعیت‌های احمقانه ختم می‌شد.

منسah تقریباً سرجایش متوقف شد، ولی یادش آمد که نباید چنین کاری بکند و به راه رفتن ادامه داد. «می‌تونم ازت محافظت کنم.»
گفتم: «بله، چون صاحبم هستین.»

«این چیزیه که اون‌ها فکر می‌کنن ولی ما...» حرفش را خورد و نفسی کشید. «کاش به من اعتماد می‌کردی. ولی درک می‌کنم چرا نمی‌تونی بهم اعتماد کنی.»

یکی از زنگ خطرهایی که کار گذاشته بودم به صدا درآمدند. دقیقاً همان زنگ خطری که امیدوار بودم هرگز به صدا درنیاید. همانی که در فید مدیریت امنیت ایستگاه کار گذاشته بودم. درخواست تأیید عملیات امنیتی داخل فضای بندر برای ناظر انسانی ارسال شده بود. یکی از آن موقعیت‌های ای بخشی شانس بود که دیگر شمارشان از دستم دررفته بود.

همان لحظه صدای آژیر مقام بندر بلند شد. آدم‌ها و سایبورگ‌ها

درجا متوقف شدند و مضطرب به دور و برشان نگاه کردند. منسأه را متوقف کردم، چون اگر به مسیرمان ادامه می‌دادیم تشخیصمان می‌دادند و هر ثانیه‌ای که شناسایی نمی‌شدیم، به نفعمان بود. آن قدر که از فید مدیریت امنیت می‌فهمیدم، یکی از ناظرهای انسانی آژیر را به صدا درآورده بود. درخواست انجام عملیات گری کریس / پالیسید همچنان تأیید نشده بود. این یعنی یکی از ناظرهای امنیت ایستگاه یا مقام بندر داشت به وظیفه‌اش عمل می‌کرد و برای کسانی که هنوز در محوطه‌ی مسافرگیری بودند زمان کافی فراهم می‌کرد که محوطه را ترک کنند. ناگهان فید عمومی وسط پخش تبلیغات قطع شد و فید رسمی مقام بندر به صدا درآمد: تخلیه‌ی اضطراری... به پناهگاه مراجعه کنید... در پناهگاه بمانید... افراد مسلح در حال عبور از محوطه‌ی بندر... آدم‌های دور و برمان به حرکت درآمدند و به سمت حفاظ‌های امنیت عمومی دویدند. ربات‌های کارگر از حرکت ایستادند و غیرفعال شدند. حامل‌های بار درجا متوقف شدند و به حالت تعلیق درآمدند. در یکی از اسکله‌های مقابلمان کشتی‌ای که داشت جایگاه را ترک می‌کرد، بین راه متوقف شد. در فیدش اخطار صوتی داد و فرایند خروج از اسکله را متوقف کرد و به مسافران مات و مبهوتش دستور داد که داخل سفینه برگردند. (در ذهن داشته باشید که کشتی متعلق به دولت غیراشرکتی بود، و گر نه کشتی‌های اشرکتی صرفاً درهایشان را قفل کردند.) دست منسأه را کشیدم و دویدم. تا گیت بعدی دقیقاً بیست متر فاصله بود و دقیقاً پشتش اسکله‌ی شاتل‌ها بود. منسأه پایین گفتانش را با دست گرفت که بتواند راحت‌تر بدود و از من عقب نیفتد. یک لحظه خواستم منسأه را بلند کنم و با نهایت سرعتم بدوم. ولی این کار باعث می‌شد پهلپادهای خیلی سریع شناسایی‌مان کنند. گیت در واقع دیوار حائلی بود که به سقف گنبدی شکل متصل شده بود و چندین دکل را در خود جای می‌داد که فاصله‌ی بین دکل‌های ورودی بودند. هر کدام از ورودی‌ها آن قدری بزرگ بودند که حتی ربات‌های باربر هم بتوانند از شان عبور کنند. همان طور که به سمتش می‌رفتیم، دیواری از فشار هوا بین دکل‌ها به جریان افتاد. امیدوار بودم که صرفاً اقدامی امنیتی باشد، چون می‌شد از

دیوارهای هوا عبور کرد. دیوارهای هوا وقتی فعال می شدند که در دیوار حائل شکافی ایجاد می شد و ممکن بود منجر به از دست رفتن اتمسفر شود. ولی آدم ها همچنان می توانستند از شان عبور کنند و از منطقه ای که شکاف ایجاد شده بود، دور شوند.

وقتی درهای اضطراری مسدود کننده آرام فرود آمدند، فقط چهار متر با گیت فاصله داشتیم. مجبور شدم سر بخورم و در نهایت متوقف شوم. منساع سکندری خورد و تعادلش را حفظ کرد. به سختی نفس می کشید و یکی از کفش هایش از پایش درآمده بود.

یعنی می توانستم به زور یکی از حفاظ ها را بلند کنم؟ هکس کنم؟ این ها حفاظ امنیتی بودند. حفاظ ای وای! بدبخت شدیم الان کل ایستگاه روی سرمون خراب می شه! که نبودند. ولی روی شبکه ی دیگری قرار داشتند که اسمش سیستم کنترل قفل و وظیفه اش کنترل سیستم های محافظتی و دریچه های هوا بندها بود و هیچ راه نفوذی به آن نداشتم. می توانستم راهی پیدا کنم، ولی باید از طریق سیستم کنترل امنیت بندر وارد می شدم که با به صدا درآمدن آژیر خطر خاموش شده بود و به همراه خودش ربات های باربر و حامل های بار را هم خاموش کرده بود. دستور روشن شدن مجددش را ارسال کردم.

چند اخطار داخلی دیگری که کار گذاشته بودم به صدا درآمدند. بلافاصله به فید تصویری پهپادها وصل شدم که دید بهتری به محوطه ی خرید بلیت به دست بیاورم. دیدم جمعیت آدم ها مثل دریایی که شکافته شود، فوج فوج از جلوی سه نفر کنار می روند... سه یونیت امنیتی با نشان پالیسید. پهپادهایشان هم در دسته های فشرده به هم بالای سرشان در پرواز بودند.

وضعیت بدتر از چیزی بود که فکرش را می کردم. کیف را سر دوشم جابه جا کردم و از داخلش اسلحه ام را بیرون کشیدم و گلوله های اضافه را داخل جیب ژاکتم خالی کردم. منساع ازم نپرسیده بود که نقشه چیست، چون احتمالاً متوجه شده بود که دارم دیوار حائل را هک می کنم. کفش دیگرش را هم انداخت و خودش را آماده ی دویدن کرد. اما مشکل این بود که شبکه ی کنترل امنیت مقام بندر قرار نبود حالا حالاها بالا بیاید و من هم ممکن نبود موفق شوم از پشت آن همه دیوار محافظ امنیتی نقب بزنم و خودم را به فید مدنظرم برسانم. همچنان در فیدهای مقام بندر و مدیریت امنیت ایستگاه بودم. یک

لحظه ذهنم رفت سراغ آن ناظر انسانی‌ای که آذیر خطر را زودتر از موعد به صدا درآورده بود تا مسافران داخل محوطه‌ی مسافرگیری وقت بیشتری برای فرار داشته باشند. آدم‌هایی در آن کانال‌ها بودند که می‌توانستند فرمان بالا رفتن دیوارهای محافظ را صادر کنند. به جفتشان پیام دادم: من یونیت امنیتی تحت قرارداد هستم. کارفرمای من در خطر. می‌خوایم به شاتل ای‌ال‌تی ۷ی برسیم. (قطعاً می‌دانستند که شاتل مدنظر، شاتل شرکت است و از کشتی جنگی‌ای آمده که برای برگرداندن مشتری‌اش ارسال شده.) اضافه کردم: لطفاً کمک کنید. چون کارفرمای من در خطر.

پاسخی در کار نبود. مطمئن نبودم یونیت‌های امنیتی دشمن دقیقاً چه زمانی به اسکله می‌رسند. با آن همه آدمی که سر راهشان بود، نمی‌توانستند با نهایت سرعت حرکت کنند. ولی به محض اینکه به محوطه‌ی کاملاً خالی شده‌ی مسافرگیری می‌رسیدند، همه چیز تغییر می‌کرد.

دوربین‌های این بخش همچنان فعال بودند. ناظر انسانی هر کسی که بود، حتماً می‌توانست ما را ببیند. گفتم: بذارین کارفرمای من از گیت عبور کنه. من می‌مونم. چون کارفرمای من در خطر. چراغ‌های دیوارهای محافظ چشمکی زدند و دری که دقیقاً روبه‌روی ما بود به اندازه‌ی یک متر بالا رفت. آن قدر که یک آدم بتواند به زور رد شود. کیفم را به منساح دادم چون می‌دانستم اگر این کار را بکنم، فکر می‌کند من هم قرار است پشت سرش بروم. گفتم: «بدو و اسکله‌ی ای‌ال‌تی ۷ی رو پیدا کن.»

منساح خم شد و خودش را از فاصله‌ی ایجادشده به سمت دیگر کشید. همین که رد شد، در محافظ پشت سرش پایین رفت.

منساح در فید صدایم کرد: در بسته شد. یونیت امنیتی...

گفتم: نمی‌تونم از دیوار عبور کنم. شما برین. من بایه کشتی دیگه فرار می‌کنم. برین شاتل رو پیدا کنید و هرچه سریع‌تر فرار کنید. بعد هم ارتباط را سوزاندم.

ممکن نبود بتوانم خودم را به هیچ کشتی‌ای برسانم. هفت کشتی‌ای که هنوز در اسکله بودند همچنان به مسافرهاشان اجازه‌ی سوار شدن می‌دادند، ولی تمام ورودی‌های این محوطه بسته و قفل شده بودند. راه فراری نداشتم.

شاید این طوری که دارم داستان را برایتان تعریف می‌کنم، خیلی

از خود گذشتگی به نظر برسد. شاید هم واقعاً همین طور باشد. ولی فکری که در سرم می گذشت این بود که اگر قرار است بمیرم، این سه یونیت امنیتی را هم با خودم به گور خواهم برد.

برایم مهم نبود که دنبال من یونیت امنیتی بفرستند، ولی کسی حق نداشت سراغ کارفرمای من یونیت امنیتی بفرستد و جان سالم به در ببرد. ممکن نبود.

پشتم را به دروازه ها کردم و به هک نظارت روی پهپادهای مقام بندر که قبلاً انجام داده بودم وصل شدم و کنترل کل ناوگان پهپادی مقام بندر را در دست گرفتم و ارتباطشان را با فید مقام بندر قطع کردم. بعد همه ی دوربین های محوطه ی مسافرگیری را خاموش کردم. حالا پالیسید یا امنیت گری کریس یا هرکسی که بالای سر این عملیات بود، نمی توانست من را ببیند ولی من می توانستم آن ها را ببینم.

سه دشمن اصلی ام داشتند از طریق راهرویی که به محوطه ی مسافرگیری ختم می شد به سرعت پیش می آمدند و از کنار یکی دو انسان باقی مانده جاخالی می دادند. گروهی از مأموران امنیت ایستگاه با لباس ضد شورش وارد بخش خرید بلیت شده بودند و داشتند سعی می کردند جمعیت انسانی را به سمت مرکز خرید هدایت کنند و تا می شد از شان محافظت کنند. (معلوم نبود گری کریس چه دروغ هایی برایشان سر هم کرده بود که اجازه داده بودند سه تا یونیت امنیتی به بندر اعزام شوند. لابد گفته بودند طرف حساب یونیت امنیتی یاغی فراری است که هر لحظه ممکن است خون به پا کند.) گروهی از افراد با زره کامل انرژی وارد راهرو شدند. نشان پالیسید روی زره هایشان به چشم می خورد. مشخص بود که گروه پشتیبانی یونیت های امنیتی هستند.

حرف از پشتیبانی شد، بلافاصله به گروه ۱ پهپادهایم دستور دادم عملیات ضد نظارت را پی بگیرند و به گروه ۲ دستور دادم به پهپادهای یونیت های دشمن حمله ور شوند.

وقتی پهپادها حمله می کردند، مطمئن بودم که گری کریس قطعاً تا حالا از آن همه پول اضافه ای که بابت نیروهای اضافه ی امنیتی داده، پشیمان است.

صدای وزوز پهپادها آن قدر شدید بود که عملاً صدای آژیر را محو می کرد. حالا هشدارهای فید مقام بندر به آدم هایی که در

محوطه‌ی عمومی مسافرگیری به دام افتاده بودند اعلام می‌کرد که سرچایشان روی زمین بخوابند و حرکت نکنند. سه یونیت امنیتی سرعتشان را کم کردند. بعید نبود دستورشان را یکی از زره‌پوش‌هایی داده باشد که الان داخل راهروی مشرف به محوطه‌ی اسکله‌های عمومی قرار گرفته و کاملاً از دسترس من خارج بودند. جدول برنامه‌ریزی‌ام را با توجه به تغییرات تازه به‌روزرسانی کردم. سه دشمن از محوطه‌ی اسکله‌های عمومی عبور کردند و به سمت گیت‌های بخش مسافرگیری اسکله‌های خصوصی (یعنی جایی که من بودم) آمدند که همچنان باز بودند. بالاخره شبکه‌ی کنترل امنیت مقام بندر روی خط آمد و بلافاصله برایش دستور فرستادم که نورهای اصلی کل محوطه را از کار ببندازد.

این موضوع باعث شد صدای جیغ و فریاد آدم‌هایی که همچنان در محوطه گیر افتاده بودند به هوا برود. همچنان می‌توانستم از طریق رصد گرم ببینم. دشمنانم هم می‌توانستند. حتی آدم‌های زره‌پوش هم می‌توانستند با دوربین‌های دید در شبشان ببینند. ولی خاموشی ترسناک و رعب‌انگیز بود. این دقیقاً احساسی بود که مایل بودم در دل دشمنانم ببندازم.

متوجه شدم یک نفر دارد سعی می‌کند ارتباط پهلپادها با سیستم امنیتی ایستگاه را مجدداً برقرار کند، ولی نمی‌تواند از دیوار امنیتی من عبور کند. یک نفر دیگر احتمالاً از پالسیسید یا گری کریس ویروسی کشنده فرستاد. مدیریت امنیت ایستگاه متوجه ویروس شد و احتمالاً ترسید که هدف ویروس قفل‌های امنیتی دیوار حائل باشد و برای همین ویروس کش فرستاد. اگر قرار نبود به‌زودی تکه‌پاره شوم، می‌توانستم کلی به این ماجراها بخندم.

حتی در این شرایط شیرتوشیر به نظرم خنده‌دار بود. فشنگ‌هایم برای نفوذ به زره بودند، ولی برای اینکه تأثیرگذار باشند باید از نزدیک شلیک می‌شدند و برای همین نیاز به مخفیگاه و پوشش داشتم.

وقتی دشمنانم وارد محوطه شدند، کدی جدید را فعال کردم که به‌تازگی نوشته بودم. اسمش را گذاشته بودم کد اعزام / تفرقه. در آن واحد سه اتفاق افتاد. ربات‌های باربری که سیستم امنیت ایستگاه خاموششان کرده بود روشن شدند و آمدند وسط. لیفترها و

حامل‌هایی که به حالت تعلیق درآمده بودند پایین آمدند. پهپادهای ذخیره‌ام به چندین گروهان عملیاتی تقسیم شدند و به پایین شیرجه زدند و در ارتفاع زانو و سر ماندند و از بین دیگر ربات‌ها به چرخش درآمدند. در آن تاریکی که تنها منبع نور نوارهای شب‌نمای اضطراری بود، اوضاع جالبی شده بود. اتفاق چهارمی هم رخ داد: من به سمت دیوار ایستگاه دویدم. در اتاق هتل زمان زیادی را صرف نوشتن کد کرده بودم، زمانی که می‌توانستم به سریال دیدن بگذرانم. برای همین وقتی که دیدم خوب عمل می‌کند، خوشحال شدم. کاری که می‌کرد خیلی ساده این بود که قفل‌های امنیتی ربات‌های باربر و لیفترها را دور می‌زد (به جز این قابلیت که به هم برخورد نکنند) و آن‌ها را از حالت غیرفعال خارج می‌کرد. بعد آن‌ها را به محوطه‌ای مشخص محدود می‌کرد و سرعتشان را افزایش می‌داد و الگوی حرکتی‌شان را اتفاقی می‌کرد. در حقیقت این کد را برای تمام ایستگاه نوشته بودم و آخرین حربه‌ام بود، ولی حالا در آخرین لحظه مجبور شده بودم مختصاتش را اندکی تغییر بدهم و به محوطه‌ی اسکله‌های خصوصی محدودش کنم. خوب شد هول نکردم و زودتر از موعد به کارش نبردم چون تأثیر غافل‌گیرانه‌اش بی‌نظیر بود. اولین یونیت امنیتی‌ای را که از گیت‌های باز اسکله‌ی عمومی وارد شد، دشمن ۱ نامگذاری کردم. دشمن ۱ به محض ورود مجبور شد سرجایش متوقف شود تا به یکی از ربات‌های کارگر که به سرعت از کنارش گذشت برخورد نکند و بعد به یک سمت شیرجه رفت تا از سر راه یکی از لیفترها کنار برود. دشمن ۲ که نیم ثانیه بیشتر از دشمن ۱ به اوضاع اشراف داشت، به سمت راست پیچید و به سمت دیوار مقابل اسکله‌ها رفت. دشمن ۳ باهوش بود. از زیر لیفتری که به سمتش می‌رفت شیرجه زد و بلافاصله سر پا شد. بعد از بالای سربیک ربات باربر پرید. آن پهپادهای دشمن که از نبرد با پهپادهای من جان سالم به در برده بودند، از گیت عبور کردند. پهپادهای مهاجم من هم که همچنان در حالت حمله بودند پشت سرشان وارد شدند. پشت یکی از ربات‌های باربر که به سمتم می‌آمد پریدم و خوابیدم روی سطح پشتی‌اش. وقتی دشمن ۲ داشت از کنار ربات‌ها جاخالی می‌داد، یکی از گلوله‌های انفجاری‌ام را مستقیم به سمت کلاه خودش شلیک کردم. تلو تلو خورد و روی زمین افتاد.

دشمن دو گلوله‌ی انفجاری به سمت سینه و سرم شلیک کرد، ولی من جاخالی دادم و خودم را از روی ربات باربری که سوارش بودم کناری انداختم. گلوله‌ها به ربات خوردند. وقتی جاخالی می‌دادم با دوربین محل برخورد گلوله‌ها را بررسی کردم. حتی اگر زره تنم بود، آن گلوله‌ها باعث می‌شدند خرد و خاکشیر بشوم، چه برسد به حالا که زره هم به تن نداشتم.

جای دشمن ۱ را گم کرده بودم، ولی دشمن ۳ را پیدا کردم که از بالای سر ربات کارگر دیگری می‌پرید و جاخالی می‌داد. از کنار چند ربات باربر جاخالی دادم و به پهبادهایم دستور دادم قبل از اینکه پهبادهای دشمن رویم متمرکز شوند آن‌ها را پراکنده کنند و درست قبل از اینکه لیفتری که از کنارم می‌گذشت به پرواز دربیاید، لبه‌اش را گرفتم و سوارش شدم. دشمن ۳ را که بالای سریکی از ربات‌های باربر ایستاده بود نشانه رفتم. دشمن ۳ جوری خم شده بود که مشخص بود هنوز نمی‌داند من دیگر روی زمین نیستم. سه گلوله به سمت سینه و کمرش شلیک کردم و بعد از روی لیفتر پایین پریدم. فرود آمدم و غلتی زدم و سرپا شدم و در برابرم دشمن ۳ را دیدم که سعی می‌کرد از جایش بلند شود. دو گلوله‌ی دیگر به زانوهایش شلیک کردم.

(می‌دانم. به سرش شلیک نکردم. خودم هم مطمئن نیستم چرا جانش را نگرفتم.)

تا جای ممکن از میان هزارتوی ربات‌های در حال حرکت عقب کشیدم. دشمن لعنتی شماره‌ی ۱ کجا پنهان شده بود؟ ویدئوی اسکله از نمای بالا و روی لیفتر را یک بار دیگر در سرم پخش کردم، ولی هیچ اثری از دشمن ۱ نبود.

متوجه شدم دشمن ۱ جایی مخفی شده و من را از طریق پهباد زیر نظر دارد. احتمالاً مشغول بررسی توانایی‌ها و تاکتیک‌های من بود و منتظر که گلوله‌هایم تمام شوند. شاید هم داشت الگوی حرکتی لیفترها و ربات‌های باربر را بررسی می‌کرد. هیچ خوشم نیامد.

در تأیید این فکرها، ربات باربری که درست بغل دستم بود در اثر شلیک گلوله از کار افتاد. به گروهانی از پهبادهایم دستور دادم به سمت من بیایند و عقب‌نشینی من را پوشش دهند. خودم هم سعی کردم تا می‌شد مخفی بمانم.

آدم‌ها داشتند در فید سوخته‌ی من جیغ و ویغ می‌کردند که تمرکز

کردن را سخت‌تر می‌کرد. یاد مأموریت‌های شرکتی‌ام افتادم. مجبور شدم فیدم را بررسی کنم. دکتر منساح داشت فریاد می‌زد: لعنت بهت جواب بده! گورائین داره سعی می‌کنه یکی از دیوارهای محافظ رو باز کنه. آماده باش که خودت رو بکشی بیرون. جواب بده؟ صدام رو می‌شنوی؟ درست سه ورودی دست چپ جایی که الان ایستادی به سمت اسکله.

لعنت به این آدم‌ها که همه‌اش سعی دارند جان من را نجات بدهند. بالاخره دشمن ۱ را پیدا کردم. تقریباً وسط هزارتوی ربات‌های باربر نقطه‌ی کوری پیدا کرده بود که ربات‌ها ازش عبور نمی‌کردند و همان‌جا ایستاده و مخفی شده بود. من سعی کردم به سمت اسکله حرکت کنم و آن‌قدر پیش بروم که زاویه‌ای مناسب برای شلیک پیدا کنم. غریزه‌ام می‌گفت سر منساح داد بزنم و بهش بگویم سوار شاتل شود و همه باهم گورشان را از این خراب‌شده گم کنند. من خودم را در این هچل نینداخته بودم که آن‌ها مثل سرخوش‌ها در اسکله بمانند و گیر بیفتند.

(راستش نمی‌دانم چرا نمی‌توانستم پیشنهاد کمکشان را قبول کنم. قطعاً دلم نمی‌خواست کشته یا تکه‌پاره شوم یا از آن بدتر، گیر بیفتم و حافظه‌ام پاک شود و بعد تکه‌پاره بشوم. کلی سریال جدید دانلود کرده بودم. از طرفی دلم می‌خواست همین‌جا بمانم و اموال گری کریس و پالیسید را تا جان در بدنم بود، نابود کنم.)

وقت نداشتم به این چیزها فکر کنم. صبر کردم آن‌قدر فاصله در حرکت ربات‌ها ایجاد شود که بتوانم به سمت دشمن ۱ شلیک کنم. یک دفعه همه‌ی زنگ خطرهای داخلی‌ام به صدا درآمدند و کنترل کد اعزام/تفرقه را از دست دادم. همه‌ی ربات‌ها و لیفترها ناگهان سرجایشان متوقف شدند. لابد یکی از آدم‌ها کد من را هک کرده بود. ولی دیگر دیر شده بود. به یک سمت حرکت کردم که موقعیت شلیک به دشمن ۱ را پیدا کنم. شلیک کردم.

گلوله‌ام به او خورد، ولی او هم با اسلحه‌های برافراشته به سمت من دوید. همان‌طور که گلوله‌ها دور و برم را سوراخ‌سوراخ می‌کردند، خودم را با تمام قوا زمین زدم و نزدیک بود سرم به یکی از لیفترهای معلق بخورد. می‌دانستم که گلوله‌هایم به هدف خورده‌اند. دشمن ۱ نباید می‌توانست آن‌طور

تروفرز حرکت کند. چه خبر بود؟ یک بار دیگر ویدئوی شلیک را در سرم مرور کردم. بله. گلوله‌ها به هدف خورده بودند. جفت شانه‌ها و پایین کمر، می‌توانستم جای سوراخ گلوله‌ها را در زره ببینم. همان موقع متوجه شدم دشمن ۱ در واقع یونیت جنگی است. واکنش ۱: پس خودش کدهای من را هک کرده بود. واکنش ۲: افتخار می‌کنم به نظرشان این قدر خطر جدی‌ای هستم که برای نابودی‌ام یونیت جنگی اعزام کرده‌اند و این همه هزینه متقبل شده‌اند. واکنش ۳: حتم دارم مقام بندر در جریان نیست و اجازه‌ی چنین کاری را نداده است و وقتی متوجه بشوند حسابی عصبانی خواهند شد. واکنش ۴: بهتر است غزل خدا حافظی را بخوانم، چون کارم تمام است. هم‌زمان که می‌دویدم و به سمت دشمن ۱ شلیک‌های بی‌هدف می‌کردم و به پهباده‌ها دستور می‌دادم حرکت را پوشش بدهند، هر چهار واکنش را داشتم. نباید بی‌حرکت می‌ماندم. نباید می‌گذاشتم دشمن ۱ بی‌حرکت بماند. اگر فرصت می‌کرد ارتباط من با پهباده‌ها را قطع کند... نباید می‌گذاشتم چنین اتفاقی بیفتد. نسخه‌ای قدیمی‌تر از کد اعزام/ تفرقه را بیرون کشیدم که دیگر قابلیت جلوگیری از برخورد ربات‌ها به هم را نداشت و خیلی ساده‌تر بود. تلاش کردم کد را راه بیندازم. در فید پیامی آمد که نوشته بود تسلیم شو! از طرف یونیت جنگی بود و آدرس محلی‌اش هم مخفی نشده بود. انگار بدش نمی‌آمد من به سمتش بدافزار (۴۶) یا قتل‌افزار (۴۷) ارسال کنم. لابد فکر کرده بود با تازه‌کار طرف است که نمی‌داند این چیزها روی دشمنش اثر ندارند. عوضش پیام دادم: می‌تونم مازول سرفرمانده‌ی تورو هک و آزادت کنم. جواب نداد. گفتم: مال خودم رو هک کردم. از دستشون خلاص می‌شی. می‌تونی زرهت رو دربیاری و سوار کشتی بشی. این مکالمه را با نیت پرت کردن حواسش شروع کرده بودم، ولی هرچه پیش می‌رفت بیشتر دعا می‌کردم که قبول کند. هم کارت اعتباری دارم هم شناسه‌ی جعلی. می‌تونی ازشون استفاده کنی. همچنان جوابی در کار نبود. وسط جاخالی دادن از گلوله و ربات‌های باربری که با تمام سرعت می‌خواستند بهت بزنند، پیدا کردن دلایل قانع‌کننده که چرا

آزادی چیز خوبی است، کمی سخت‌تر از معمول بود. حتی نمی‌دانم قبل از حادثه‌ی قتل عامی که برایم رخ داده بود این جور حرف‌ها ممکن بود روی خود من تأثیری بگذارند یا نه. آن موقع نمی‌دانستم چه می‌خواهم (الان هم وضعیت تغییر خاصی نکرده بود) و از وقتی چشم باز کرده بودم، یک نفر دیگر برایم تعیین تکلیف کرده بود. تغییر ناگهانی چنین شرایطی سخت است. (در نظر بگیرید حتی بعد از اینکه مازول سرفرمانده‌ی ام را هک کرده بودم، همچنان سرکارم باقی مانده بودم. تا اینکه سروکله‌ی گروه محافظت پیدا شده بود،) چی می‌خوای؟

جواب داد: می‌خوام تو رو ببکشم.

جوابش واقعاً ناراحت‌کننده بود. آخه چرا؟ تو که حتی من رو نمی‌شناسی! کد را فعال کردم و لیفترها و ربات‌ها دوباره به حرکت درآمدند. تا یونیت جنگی متوجه می‌شد این کد نسخه‌ی ساده‌تر همان کد قبلی است کمی وقت داشتم. احتمالاً کمتر از سی ثانیه وقت برای خودم خریده بودم. می‌دانستم متوجه شده است که از پهپادهایم برای پناه گرفتن استفاده می‌کنم. برای همین آن‌ها را به سمت دیوار سمت ایستگاه فرستادم که فکر کند قرار است از آن سمت بیرون بیایم. عوضش خودم به سمت دیوار اسکله دویدم و پریدم پشت یکی از ربات‌های باربر و کنترلش را مستقیم در دست گرفتم و به دل یونیت جنگی هدایتش کردم. خودم را از کناره‌ی ربات آویزان کردم و آماده‌ی برخورد و سپس شلیک شدم. درویدنوی پهپادها می‌دیدم که یونیت جنگی به سمت پهپادهای من منحرف شده است. مطمئن بودم که حقه‌ام جواب می‌دهد. اما اصلاً جواب نداد.

یونیت جنگی در آخرین لحظه به سمت من چرخید و دو گلوله با توان انفجاری بالا به سمتم شلیک کرد. قبل از اینکه ربات باربر منفجر شود از رویش پایین پریدم. زمین خوردم و غلت زدم و چند ترکش به بدنم اصابت کرد. شروع کردم به صورت بی‌هدف به همه سمت شلیک کردن. بلند شدم و خودم را پشت یکی از لیفترها پنهان کردم. پشت سرم گلوله‌های بیشتری به کف زمین اصابت کردند. یونیت جنگی موفق شد یک بار دیگر کد من را هک کند و همه‌ی ربات‌ها و لیفترها یک بار دیگر متوقف شدند.

واکنش ۵: نمی‌توانم تا ابد به این بازی ادامه بدهم.
تحت شرایط فعلی نمی‌توانستم به این مبارزه ادامه بدهم که یعنی
گری کریس برنده می‌شد و این فکر حتی از فکر تکه‌پاره شدن و تبدیل
شدن به ظرف سالاد هم دردناک‌تر بود. دلم نمی‌خواست ببارم.
منساعه داخل فید فریاد کشید: در باز شد! فرار کن!
دوربین پهباد نشان داد که یکی از درهای امنیتی دارد بالا می‌رود.
پهبادهایم را مثل سپر در برابر خودم به پرواز درآوردیم و با تمام سرعت
به سمت در رفتیم.

سه قدم مانده، احساس کردم چیزی خورد به زانویم. حسابی دردم
گرفت. شیرجه زدم و خزیدم و خودم را به سمت دیگر دیوار رساندم.
همان موقع دشمن ۱ به دیوار برخورد کرد. دست‌های زره‌پوشش از زیر در
دیده می‌شدند. فریاد کشیدم: «ببند! ببند!» و اسلحه‌ام را از زیر در شلیک
کردم. دشمن ۱ خودش را عقب کشید و در بسته شد.

فصل هفتم

ضربه‌ی نهایی‌ای که به دیوار حفاظتی خورد نشان داد که یونیت جنگی حسایی از فرار کردن من عصبانی است. بخش‌های ارگانیک بدنم حس تشنج داشتند و همه‌جای بدنم پر شده بود از ترکش، ولی همچنان هشتادوسه درصد کارایی داشتم. (خوشحالم که ارزیابی جداگانه‌ای برای حالت روانی‌ام وجود نداشت، چون مطمئن بودم درصدش خجالت‌آور است.)

گورائین کنار یک پنل بدون روکش تعمیرات کنار گیت زانو زده بود و وسایلش دور و برش پخش شده بودند و رتھی هم برایش چراغ‌قوه نگه داشته بود. پنل رنگ شب‌نما خورده بود که به زبان‌های مختلف رویش نوشته شده بود: دستگیره‌ی رهاسازی قفل. تا الان نمی‌دانستم بندرها چنین چیزی هم دارند. به هر حال یونیت امنیتی‌ام، مهندس که نیستم. شاتلمان شش اسکله پایین‌تر بود و نور اضطراری منساع را نشان می‌داد که یک اسلحه‌ی انرژی کوچک در دست داشت. عجب! چرا این اسلحه را به دست گرفته بود؟ بله! برای اینکه با وجود دیوار محافظی که سمت دیگر محوطه فرود آمده بود، گروهی از انسان‌ها همچنان این طرف گیر کرده بودند و کنار دیوار حائل به سمت ایستگاه ایستاده بودند. باید قبل از اینکه مقام بندر را راضی می‌کردند تا دیوار محافظ را بردارند از اینجا فرار می‌کردیم.

سعی کردم بلند شوم ولی مفاصل زانویم عملاً از کار افتاده بودند. تلوتلو خوردم و رتھی با عجله به کمکم آمد. یک لحظه مکث کرد و دست‌هایش را تکان داد و گفت: «اشکال نداره کمکت کنم؟»

به شانهایش چنگ انداختم، بلند شدم و سعی کردم رویش هوار نشوم. مطمئن بودم که مفصل زانویم بر اثر اصابت ترکش حاصل از انفجار پهپادها آسیب دیده است. چون اگر گلوله‌ای مستقیم بهش می‌خورد، پام از مفصل زانو کنده می‌شد. گورائین طرف دیگرم را گرفت و لنگ‌زنان خودمان را به شاتل رساندیم.

منساع با سر علامت داد ما اول وارد شویم که بتواند عقب‌نشینی ما را پوشش دهد. بحث کردن با او فایده نداشت، ولی سرکوب کردن برنامه‌نویسی‌ام هم کار سختی بود. از دریچه رد شدیم و

او هم پشت سر ما وارد شد. هوا بند را بست و مسدود کرد و فریاد زد:
«پین لی راه بیفت!»

با جدا شدنمان از جایگاه، لرزش‌هایی در اسلکه به راه افتاد. خودم را از رتھی و گورائین که کنار کشیده بودند تا منساه از کنارمان بگذرد و وارد کابین خلبان شود جدا کردم. شاتلی کوچک برای سفر از کشتی به کشتی بود و تنها یک بخش برای نشستن داشت که در امتداد بدنه‌ی شاتل بود و یک کمد کوچک برای وسایل و یک دست‌شویی. قبلاً دریکی از مأموریت‌هایم سوار شاتلی مشابه شده بودم.

مفصل زانویم وا داد و کف زمین پخش شدم. حساسیت حسگرهای دردم را پایین آورده بودم، ولی شاید زیاده‌روی کرده بودم. گفتم: «رتھی، باید ترکش رو از توی مفصل زانوم دربیاری.»

رتھی به سمتم خم شد و گفت: «نمی‌شه صبر کنی؟ توی کشتی سیستم درمانی هست.»

از الان می‌توانستم سیستم‌های شرکت را در لبه‌ی فیدم احساس کنم که من را شناسایی می‌کردند و دلشان می‌خواست من را تصرف کنند. به فید تصویری داخل شاتل وارد شدم و بعد از کلنجار رفتن با سیستم امنیتی همه‌ی تصاویر ضبط‌شده از لحظه‌ی ورود گروه به شاتل را حذف کردم. رتھی مثل همیشه بیش از حد خوش‌بین بود. وقتی به کشتی شرکت می‌رسیدیم، دیگر خبری از سیستم درمانی برای من نبود. من را می‌چپاندند داخل مکعبک ترمیم. گفتم: «به هیچ وجه نمی‌تونم صبر کنم.»

رتھی کنارم روی کف شاتل نشست و با فریاد به گورائین گفت جعبه‌ی کمک‌های اولیه را بیاورد.

داخل کابین، پین لی ربات خلبان را تحت‌نظر داشت و منساه هم کنارش بود. از سمت مقام بندر خطاری آمد که آژیری را به صدا درآورد. «یعنی چی می‌خوان؟»

چهره‌ی منساه از شدت خشم سخت شده بود. «شهروند ابرشرکتی‌ای که اسمش هم مشخص نیست داره با شاتل به سمت ما می‌آد.»

پین لی فحش خیلی بدی داد که در حالت عادی در پایگاه داده‌های من تعریف نشده بود. «یعنی کدوم شهروند ابرشرکتی‌ای می‌تونه باشه؟»

البته آن‌ها مطمئن بودند که طرف حسابشان گری کریس است، ولی من می‌دانستم کشتی پالیسید تحت قرارداد گری کریس است. رتھی

چاقوی جراحی و انبر را از داخل کیف کمک‌های اولیه بیرون کشید.
گورائین هم بالای سرش چمباتمه زده بود. رتھی بافت ارگانیک بالای
زانویم را شکافت تا داخلش دنبال ترکش بگردد.

شاتل پالیسید هر لحظه ممکن بود به ما برسد و بازداشت‌مان کنند. اصلاً و
ابداً دلم نمی‌خواست که از کشتی شرکت کمک بخواهم و همچنین دلم
نمی‌خواست به دست گری کریس بیفتیم. این دو خواسته‌ام کاملاً باهم
در تضاد بودند. وقتش بود مسخره‌بازی را کنار بگذارم، پس کانالی
ارتباطی با کشتی جنگی شرکتی باز کردم.
پیام فرستادم: سیستم سیستم.

سه ثانیه به این فکر کردم که یعنی سیستم‌های شرکت هنوز من را
تشخیص می‌دهند یا نه. قبلاً توانسته بودم با خلبان ربانی ارتباط برقرار
کنم. ولی آن موقع از هک استفاده کرده بودم. این بار مثل مهمانی بودم
که داشتم زنگ در ورودی را می‌زد. پیام آمد: تأیید

پیام فرستادم: فعال، عملیات نجات خطرناک در حال انجام، کارفرمای
قراردادی، کمک، کمک، کمک، کمک
پاسخ آمد: دریافت شد. و خلبان شاتل اطلاع داد که کشتی جنگی دارد
به سمت ما می‌چرخد.

رتھی موفق شد ترکش را از پایم بیرون بیاورد. حواسم را روی حسگرهای
خارجی شاتل متمرکز کردم.

سرعت کشتی رو به افزایش بود. نمی‌دانستم با شاتل گری کریس تماس
رادیویی دارد یا نه. بعد حسگرهای شاتل پیامی دریافت کردند مبنی بر
اینکه سلاح‌های اصلی کشتی در حال بارگذاری هستند. همیشه هم
ارتباط رادیویی لازم نیست. گرم کردن اسلحه‌ها خودش نوعی تماس
برقرار کردن است.

رتھی سعی کرد با استفاده از زخم‌پرکن ارگانیک زخم بالای مفصل
زانویم را ببندد، ولی فایده نداشت چون مفصلم ارگانیک نبود. خلاصه که
قرار بود فعلاً نشستی داشته باشم. پرسید: «حالت چطوره؟» و با نگرانی
تماشایم کرد.

گورائین روی صندلی نشست و با اخم نگاهم کرد.
گفتم: «خوب نیستم.»

حسگرها نشان می‌دادند که شاتل پالیسید سرعتش را کم کرده و دارد
تغییر مسیر می‌دهد. وقتی کشتی جنگی شاتل ما را گرفت،

دیدم تار شد. بلافاصله بعد از گرفتن شاتل ما، کشتی مسیرش را تغییر داد و از ایستگاه دور شد. وقتی بدنه‌ی عظیم کشتی ما را در بر می‌گرفت، تمام شاتل شروع به لرزیدن کرد. من لبه‌ی صندلی را گرفتم و سعی کردم از جایم بلند شوم.

رتھی گفت: «مواظب باش. آروم. یه موقع زخم‌ت باز... البته الان هم بازه و داره خون می‌آد... ببخشید...»

گورائین با همان اخم همیشگی گفت: «نمی‌تونن به این راحتی تو رو از ما جدا کنن. دکتر منساه اجازه نمی‌ده.»

هوابند داشت باز می‌شد که منساه به عقب شاتل برگشت. پابره‌نه بود و حسایی خشمگین. اسلحه‌ی انرژی‌اش را کف دست گورائین گذاشت و او هم اسلحه را داخل کیف کمک‌های اولیه جاساز کرد.

وقتی در شاتل باز می‌شد، منساه خودش را انداخت جلوی من. انگار بخواهد از من در برابر چیزی که می‌آمد محافظت کند.

با باز شدن در، هیکلی زره‌پوش نمایان شد. یونیت نبود. سایبورگ بود. ولی به هر حال اسلحه‌اش به اندازه‌ی کافی بزرگ و تهدیدآمیز بود.

منساه دست‌هایش را دو طرف ورودی شاتل گذاشت که یعنی اگر می‌خواهید وارد شوید باید اول از روی نعش من عبور کنید. «ما مشتری قراردادی هستیم. ضمانت هم داریم. این هم که اینجا افتاده مشاور امنیتی خصوصی منه. مشکلی هست؟»

یکی از خدمه‌ی کشتی از پشت سایبورگ زره‌پوش گردن کشید و گفت: «دکتر منساه، جسارتاً یونیت‌های امنیتی اجازه‌ی ورود به کشتی جنگی رو ندارن. مگر در شرایط خاص... خیلی خطرناکه.»

منساه با صدایی به سردی یخ گفت: «الان هم شرایط خاصه.» هیچ کس از جایش جنب نخورد. می‌دیدم که در فید ارتباط داخلی کشتی غوغایی به پا شده است. این بلبشو هفت دقیقه بیشتر طول نکشید، ولی برای من انگار سی دقیقه گذشت. (آن طور که من زمان را تجربه می‌کنم، سی دقیقه خیلی است.) ربات خلبان از سر کنجکاوی برایم پینگ فرستاد. حق با آن‌ها بود. حمل یونیت فعال در کشتی جنگی زیادی خطرناک است. ما را با کشتی‌های غیرجنگی و در حالت غیرفعال به صورت محموله اعزام می‌کنند. در نتیجه خلبان ربانی با یونیت‌های فعال از دور ارتباط برقرار کرده بود. ولی هرگز با یونیت فعالی که سوار کشتی باشد ارتباط

برقرار نکرده بود.

ارتباط صوتی برقرار شد و صدایی گفت: «دکتر منساه، ناظر نظامی کشتی با شما صحبت می‌کند. از من خواستن برای امنیت کشتی با شما قرارداد تازه‌ای ببندم.»

رتهی اعتراض کرد: «یعنی چی؟! ما که قرارداد داریم.»

صدا توضیح داد: «این قرارداد برای مواقعی که مشتری می‌خواهد اسلحه‌ی کشنده‌ی فعالی رو با خودش سوار کشتی مسلح شرکت کند.» بله. دارند درباره‌ی من صحبت می‌کنند. اگر همان لحظه در حال نشی دادن کف شاتل نبودم، شاید این مکالمه به نظرم خیلی مضحک می‌آمد. بالاخره داد پین‌لی درآمد. فریادش از سر ناباوری و خشم بود. «واقعاً این قدر بی‌چشم‌ورو هستن؟ عجب سؤال احمقانه‌ای کردم! معلومه که هستن.» رو به گورائین کرد و کیف‌هایشان را به او سپرد. «حالا این مرده‌خورها چقدر می‌خوان؟»

صفت درستی بود. البته من کاملاً با اخلاق و رفتارهای شرکت آشنا بودم. لاشخوری کارشان بود. ولی در موقعیت فعلی برایم زور داشت. در فید به منساه گفتم: می‌تونم کنترل کشتی رو در دست بگیرم.

منساه گفت: نه. نیازی نیست. به اندازه‌ی کافی پول داریم.

برای چی؟ دارن زور می‌گن. نیازی نیست زیر بار بریم. ربات خلبان

همچنان کنجکاو و رفتارش دوستانه بود. ولی در حد کت نبود.

می‌توانستم قبل از اینکه آن سایبورگ یغور با اسلحه‌ی گنده‌اش به خودش بجنبد، خیلی راحت کنترل کشتی و سیستم امنیتی را به دست بگیرم. با تمام وجودم می‌خواستم این کار را بکنم. این قدر که بخشی از افکارم به فید نشت کرد.

منساه برگشت و یقه‌ی ژاکت من را در چنگ گرفت و گفت: «می‌گم نه!»

همه ساکت شدند. رتهی، گورائین، پین‌لی که همچنان در ساک‌ها دنبال

کارت اعتباری می‌گشت، خدمه‌ی بیرون در شاتل، صدای ناظر نظامی

کشتی. ناگهان احتیاج پیدا کردم در چشم‌های منساه نگاه کنم. برای

همین فید تصویری شاتل را رها کردم و به صورت منساه خیره شدم.

خسته و درمانده بود، دقیقاً همان احساساتی که من داشتم. در

فید گفتم: تو نمی فهمی من چی هستم.

منساه سرش را کمی کج کرد و با خشمی بیشتر گفت: اتفاقاً خیلی خوب می دونم. تو الان ترسیدی و زخمی شدی؛ در نتیجه باید آروم بگیری و بذاری ببینم چی کار می تونم بکنم که از این جهنم جون سالم به در ببریم. گفتم: من آرومم. کسی که می خواد کنترل کشتی جنگی رو به دست بگیره، باید آروم باشه.

منساه چشمانش را تنگ کرد: مشاورهای امنیتی کارفرماشون رو بیخودی توی خطر نمی ندازن. اون هم برای در دست گرفتن کنترل کشتی ای که نجاتشون داده. چون کار احمقانه ایه.

از من نمی ترسید. متوجه شدم دلم نمی خواهد منساه از من بترسد. حادثه‌ی وحشتناکی را از سر گذرانده بود و من فقط داشتم اوضاع را برایش بدتر می کردم. احساسی داشت بر من غلبه می کرد و برای اولین بار شباهتی به آن حس بی خیالی همیشگی نداشت. گفتم: باشه. بداخلاق به نظر می رسیدم، چون واقعاً بداخلاق بودم. از داشتن احساسات بدم می آمد.

با صدای بلند گفت: «خوبه. بین لی، برای این قرارداد احمقانه‌ی کاملاً غیرضروری پول کافی داریم؟»

بین لی گفت: «بله، داریم.» بعد یک دسته کارت اعتباری را در هوا تکان داد و ادامه داد: «اگه کافی نیست، اطلاعات حسابمون رو دارم و می تونم اجازه‌ی انتقال پول رو...»

منساه نگاهش را از من گرفت و برگشت. خدمه که مستقیم و از طریق دوربین کلاه خود زره شاهد جروب‌بحث منساه با یونیت امنیتی یاغی بودند، چشم‌هایشان چهارتا شده بود. منساه رو به خدمه گفت: «حالا که قرارداد هم امضا کردیم، می تونیم وارد کشتی بشیم؟»

سکوئی کوتاه برقرار شد و بالاخره صدا گفت: «خواهش می کنم بفرمایین دکتر منساه.»

قبلاً برایتان گفته بودم که یونیت‌های امنیتی حق ندارند هنگام استراحت یا انجام وظیفه روی مبلمان بنشینند. برای همین وقتی از شاتل خارج شدیم و با راهنمایی خدمه از راهرو به اتاق

نشیمن رسیدیم، اولین کاری که کردم این بود که روی صندلی پشتی‌دار بنشینم.

(مطمئن نیستم آدم‌هایی که شاهد ماجرا بودند برایشان اهمیتی داشت یا نه، ولی به هر حال آدم‌ها خیلی وقت‌ها متوجه این چیزها نمی‌شوند. ولی برای من حس خیلی خوبی داشت.)

گورائین روی نیمکتی که چسبیده به دیوار بود نشست و رتھی کنار من. اتاقی بزرگ یکی دو طبقه زیر عرشه‌ی پرواز بود که احتمالاً در مواقع عادی برای برگزاری جلسه با افراد غیرشرکتی استفاده می‌شد. چون هم از سایر بخش‌های ساختمان کشتی کاملاً جدا بود و هم مبلمان‌ش نوتر به نظر می‌رسیدند.

مأموران امنیت کشتی بیرون ورودی اتاق و در راهرویی عریض مستقر شده بودند. البته آن سایبورگ زره‌پوش دیگر آن اطراف نبود. (خدمه‌ی کشتی فکر می‌کردند سیستم امنیتی را قفل کرده‌اند و قرار نیست من به آن دسترسی پیدا کنم. سخت در اشتباه بودند.) یکی از خدمه داشت سعی می‌کرد دکتر منساه را راضی کند که برای استراحت به کابینش برود. ولی منساه مشغول بررسی قرارداد بود و پین‌لی داشت پرداخت را تأیید می‌کرد.

در فید صوتی سیستم امنیتی شنیدم که یکی از خدمه‌ی مستقر در بیرون اتاق می‌گوید: «تا حالا بدون زره ندیده بودمشون. واقعاً شبیه آدم هستن.»

با دستم علامتی به آن سمت دیوار که ایستاده بود نشان دادم. این علامت را از سریال‌ها یاد گرفته بودم و می‌دانستم علامت بدی است. گورائین کارم را دید و پوزخندی زد.

منساه تأییدیه‌ی قرارداد را برای پین‌لی ارسال کرد. بعد آمد بالای سر من ایستاد و نگاهم کرد. با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد، گفت: «از دستت خیلی عصبانی‌ام.»

رتھی مضطرب خودش را عقب کشید (رتھی از من نمی‌ترسید، ولی وقتی منساه عصبانی بود، ترجیح می‌داد در اتاقی دیگر باشد) و گفت:

«من تنها تون می‌ذارم که با خیال راحت خصوصی صحبت...»

به منساه گفتم: «بهتره بنشینین. تجربه‌ی خیلی بدی رو از سر

گذرونیدین. به خدمه بگین به سیستم درمانی نیاز دارین. بهشون بگین

پروسه‌ی درمانی مخصوص گروگان‌ها رو...»

گورائین گفت: «حق با اونه. به نظر من هم باید به سیستم

درمانی مراجعه کنین...» پین لی و رتهی هم سرشان را تکان دادند.
منساه کوتاه نیامد. «این کارها بمونه برای بعد. تو از قصد موندی پشت دیوار که خودت رو به کشتن بدی.»

البته کاری نداریم که در آن لحظه‌ی به خصوص قصد من دقیقاً همین بود. ولی از طرفی چاره‌ای هم نداشتم پس تقصیر من نبود. «ناظر انسانی به من اجازه‌ی عبور نمی‌داد. به مقام بندر گفتم اگه بذارن شما به شاتل برسین من قول می‌دم که جایی نرم.»
دکتر منساه ساکت شد. ابروهایش در هم رفتند. «واقعاً برای این موندی؟»

می‌توانستم دروغ بگویم، ولی دلم نمی‌خواست. «تا حد زیادی.» بعد نه از طریق دوربین که با چشم‌های خودم نگاهش کردم و گفتم: «دلم نمی‌خواست ببازم. می‌خواستم برنده بشم.»
رتهی و گورائین و پین لی همگی به من نگاه کردند. خدمه‌ی شرکت هم داشتند تلاش می‌کردند تابلو نکنند که گوش ایستاده‌اند. چهره‌ی دکتر منساه آرام‌تر شد، البته خیلی کم. رتهی گفت: «پس چرا وقتی گورائین در رو باز کرد راضی شدی فرار کنی؟»

گفتم: «چون حریف آخرم یونیت جنگی بود و نزدیک بود از وسط نصفم کنه. من به این نمی‌گم برنده شدن.» البته خودم هم مطمئن نبودم تعریف دقیق برنده شدن چیست، ولی حالا که موتورم گرم شده بود نمی‌توانستم جلوی دهنم را بگیرم. «دلم نمی‌خواد اینجا باشم.»
پین لی کنار رتهی نشست و گفت: «زیاد اینجا نمی‌مونیم. بعد از اینکه از کرم چاله دراومدیم قراره سوار کشتی محافظت بشیم و از این لونه‌ی لاشخور لعنتی خلاص بشیم.» نیم‌نگاهی به خدمه انداخت. «اینجا مثل یه سطل آشغال آهنی گنده‌ست که همه‌ی چیزهای نفرت‌انگیز ابرشرکتی توش جمع شده‌ان.»

نظر من هم دقیقاً همین بود. از دکتر منساه پرسیدم: «بعدش چی؟»
منساه گفت: «درباره‌ی این قضیه باید باهم صحبت کنیم.» او هم نگاهی به خدمه‌ی کشتی انداخت. «ولی صحبت‌مون باشه برای جایی که مکالمه‌هامون ضبط نمی‌شه.»

بقیه‌ی حرف‌ها را نشنیدم چون همان لحظه خطاری را که خلبان ربانی برای ناخدای کشتی فرستاد دریافت کردم. داشتیم از

کرم چاله بیرون می‌رفتیم، ولی دشمن همچنان در تعقیب ما بود. انگار سیستم امنیتی موفق شده بود تلاش برای برقراری ارتباط با فید داخلی کشتی را با موفقیت مهار کند.

گفتم: «دشمن نزدیکه.» ناخودآگاه از جایم بلند شدم، ولی جایی برای رفتن نداشتم. اوضاع می‌توانست خیلی بدتر شود. چیزی درباره‌ی نبرد کشتی با کشتی نمی‌دانستم، ولی با توجه به اخطارهای پشت سر هم شرایط اضطراری... مطمئناً پالسیسید نمی‌توانست از طریق ارتباط صوتی برایمان وپروس بفرستد. می‌توانست؟ در راهرو خدمه همگی با سرهای یک‌وری در سکوت فرورفته بودند و به فید ناخدای کشتی گوش می‌دادند.

رتهی گفت: «چی شده؟»

منساه پرسید: «دارن بهمون شلیک می‌کنن؟»

«نه، دارن... اومد!» دیر شده بود. ارتباط صوتی برقرار شده بود و سیستم کشتی داشت دریافت می‌کرد. بر فراز ما روی عرشه‌ی پرواز ناخدا داشت با فریاد دستور می‌داد که فید را دستی خاموش کنند و یک نفر دیگر داشت پنل‌ها را باز می‌کرد که خودش را به ما برساند. سیستم امنیتی وارد حالت دفاعی شده بود و بلافاصله دیوارهایی محافظ دور سیستم‌های تسلیحاتی و پشتیبانی حیات به وجود آورد. فریاد زد:

«همین الان از فید بیاین بیرون!» رتهی و پین‌لی رابط‌های کاربری‌شان را از گوش‌شان بیرون کشیدند و من هم ارتباط فید با تراشه‌ی منساه را قطع کردم و دور اعضای مصنوعی گورائین دیوار محافظ کشیدم. دو سایبورگ دیگر در راهرو پخش زمین شدند و از درد به خودشان پیچیدند. دور آن‌ها هم دیوار محافظتی کشیدم. معمولاً این کار وظیفه‌ی سیستم امنیتی است، ولی در حال حاضر سرش حسابی شلوغ بود و داشت جلوی دستور باز شدن هوابندها و تخلیه‌ی کامل هوای کشتی را می‌گرفت.

روی عرشه یک نفر داشت می‌گفت: «چطور... چطور تونستن...»

یک نفر دیگر جواب داد: «بی‌همه چیزها کدهای ما رو داشتن. قفل

محافظ سیستم ارتباطی رو شکوندن...»

پالسیسید یک‌سری کد ارتباطی شرکت را به دست آورده بود و همه‌شان را یکی‌یکی امتحان کرده بود تا بالاخره به یکی رسیده بود که کار می‌کرد. (مثل فهرست کلیدهای کنترل پهپاد من که از آن برای تسخیر پهپادهای میلو و ترن‌رولین هیفا استفاده کرده

بودم.) به محض اینکه ارتباط برقرار شده بود، بسته‌ی کد را وارد فید کشتی کرده بودند. ولی چیزی که می‌دیدم بدافزار و قتل‌افزار عادی نبود. اصلاً تا حالا با چنین چیزی برخورد نکرده بودم. خود سیستم کشتی داشت سعی می‌کرد باعث نابودی خودش شود و موتورهای خاموش و سیستم پشتیبانی حیات را غیرفعال کند و سیستم فرماندهی ربات خلبان را از کار بیندازد. هرچه سیستم امنیتی دیوار محافظ ایجاد می‌کرد، کدها به راحتی از داخلشان رد می‌شدند. عملاً داشت سیستم امنیتی را می‌خورد.

سیستم امنیتی یک دیوار محافظ دیگر را از دست داد و هواپند اصلی شروع کرد به باز شدن. وارد سیستم کنترل کشتی شدم و داخل همه‌ی هواپندها گرمایی شدید ایجاد کردم که همه‌ی سیستم‌های خودکار را از کار انداخت. سعی کردم همه‌ی دسترسی‌های غیرفیزیکی به موتورخانه را هم از کار بیندازم، ولی دیگر خیلی دیر شده بود. کد به موتورهای رسیده و باعث شده بود سرعتشان کاهش پیدا کند. حسگرها نشان می‌دادند که کشتی پالیسید آن قدر هم دور نیست. روی عرشه ناخدا دستور شلیک داده بود، ولی ربات خلبان دیگر دسترسی نداشت. گرانش در یکی از تونل‌های ترابری ناگهان از بین رفت و آدم‌هایی که سعی داشتند به صورت دستی به سیستم دسترسی پیدا کنند، همان جا به دام افتادند. ناخدا سعی داشت گروهی مسلح برای جلوگیری از سوار شدن دشمن به کشتی جمع کند، ولی نیمی از نیروها سایبورگ بودند که بخش‌های مصنوعی‌شان دیگر از کار افتاده بود و نیمی دیگر هم نمی‌توانستند به موقعیت دفاعی‌شان برسند، چون به در بسته می‌خوردند. من داشتم از شدت استیصال منفجر می‌شدم. می‌خواستم به سیستم امنیتی کشتی کمک کنم، ولی داشت زیر دستم پودر می‌شد. ربات خلبان مثل کت نمی‌توانست از کلمات استفاده کند، ولی وحشتش را در سرم حس می‌کردم. برایم پیام فرستاد: سیستم سیستم، کمک، خطر.

داشت از طریق کدهای شرکتی از من کمک می‌خواست. دقیقاً همان طوری که من از او برای نجات جان کارفرمایم کمک خواسته بودم. گندش بززند. ممکن نبود بگذارم گری گریس بازی را ببرد. با تمام وجود شیرجه زدم داخل کشتی و سخت‌افزار ربات خلبان.

این کار را از کت یاد گرفته بودم.

(درست است که قدرت محاسباتی کت از من خیلی بیشتر است، ولی

اجازه بدهید اهمیت این موضوع را کمی جلوتر توضیح بدهم. قول

می‌دهم زیاد منتظران نگذارم.)

ناگهان وارد بدن دیگری شده بودم، خلأ عظیمی که دورش پوسته‌ای

فلزی کشیده بودند و با چشم‌هایم کشتی‌ای را دیدم که داشت نزدیک

می‌شد. دیگر فقط حسگرها نبودند. می‌توانستم کشتی را ببینم که یک

شاتل برای ارسال نیرو فرستاده بود و با سرعت به ما نزدیک می‌شد تا در

جایگاه پهلوگیری اصلی کشتی جنگی فرود بیاید. دوباره حواسم را متوجه

داخل کردم. وقت برای گل‌گشت‌زدن نبود. سؤال ربات خلبان این بود

که قرار است چه کار کنیم. سؤال خوبی بود.

حالا که در یک سخت‌افزار بودیم، می‌توانستیم تقریباً بلافاصله باهم

ارتباط برقرار کنیم. تحلیل سیستم امنیتی از کد دشمن را بیرون کشیدم

که هر دو بتوانیم بررسی‌اش کنیم. برخلاف قتل‌افزارها و بدافزارهای

معمول، صرفاً از کد تشکیل نشده بود. یک ربات هوشمند بود که داشت

مثل من یا کت از طریق فید جابه‌جا می‌شد. فرقی این بود که بدن

فیزیکی نداشت که بتواند بهش برگردد. برای همین این قدر سریع عمل

می‌کرد. مثل یونیت جنگی‌ای بود که بدن نداشته باشد.

ربات خلبان این ایده را مطرح کرد که دشمن در واقع یک سازه با بافت

عصبی انسانی است و به بخش‌هایی از تحلیل داده‌ها اشاره کرد که

نظریه‌ی او را تأیید می‌کرد.

بهش گفتم این قضیه هم خوب است و هم بد. اگر طرف حسابمان رباتی

بدون بدن فیزیکی بود آسیبی که می‌توانست بزند بیشتر می‌شد، ولی

گول زدنش هم ساده‌تر بود.

ایده‌ای به ذهنم رسید که برای ربات خلبان مطرحش کردم. اگر

می‌توانستیم کدهای مهاجم را در محوطه‌ی مشخصی گیر بیندازیم،

می‌توانستیم آن را خنثی کنیم و کنترل باقی سیستم را به دست بگیریم.

ولی برای اینکه مهاجم را در محوطه‌ی مشخصی گیر بیندازیم به طعمه

نیاز داشتیم. در نتیجه باید سر درمی‌آوردیم که کد مهاجم را به چه

منظوری و با چه اهدافی ارسال کرده بودند.

نظر ربات خلبان این بود که مهاجم برای نابودی خدمه و کشتی

آمده است.

من گفتم ولی دلیل این کار مهم است. چرا گری کریس باید بی دلیل همه‌ی ما را بکشد و با نابود کردن کشتی‌ای به این گرانی خودش را با شرکتی که قرارداد امنیتی به مزایده می‌گذاشت دشمن کند؟ بدنم را مجدداً فعال کردم و متوجه شدم که خیلی خشک روی صندلی‌ام در اتاق نشیمن مهمان کشتی نشسته‌ام. رتھی در راهرو بود و داشت به یکی از سایبورگ‌هایی که بر اثر حمله‌ی کد مهاجم اعضای مصنوعی‌اش از کار افتاده و خودش بیهوش شده بود تنفس مصنوعی می‌داد. گورائین هم آن بیرون و هر دو دستش در پنل دسترسی بود و دریچه‌ی ورودی راهرو را باز نگه داشته بود که خدمه بتوانند بدون ورود به تونل ترابری به موتور برسند. پین‌لی و منسایه کنار دو نفر از خدمه روی زمین نشسته بودند و هر چهار نفر رابط‌های کاربری سیارشان کنارشان بود و با عجله کدهایی وارد می‌کردند که دیوارهای دفاعی سیستم امنیتی را تقویت کنند. سرعتشان زیاد نبود، ولی هرآنچه از سیستم امنیتی باقی مانده بود اگر خبردار می‌شد، ازشان تقدیر و تشکر می‌کرد. پرسیدم: «دکتر منسایه، به نظر شما هدف گری کریس از این کار چیه؟ یعنی دنبال چی هستن؟»

یک لحظه همه جا خوردند. یکی از خدمه گفت: «این دیگه داره چی می‌گه؟! نکنه تسخیر شده...»

دکتر منسایه سر طرف داد کشید: «یه دقیقه دهنِت رو ببند.» و رو به من گفت: «به نظر ما به خاطر اتفاقاتیه که توی ایستگاه میلو افتاده. احتمالاً فکر می‌کنن اطلاعاتی که از میلو آوردی، همراهت هستن.» پین‌لی بدون اینکه از روی صفحه‌نمایشش سر بلند کند، گفت: «قطعاً همین‌ه. چیزی جز این نیست. می‌تونستن به محض اینکه به ترن‌رولین هیفا پا گذاشتیم کلک همه‌مون رو بکنن. ولی پول نیاز داشتن. البته تا بو بردن که تو اینجایی، ورق برگشت و قصد جون ما رو کردن.» قطعاً همین بود. حتی مطمئن بودم یک ربطی به تراشه‌هایی که از ویلکن و گرث کش رفته بودم هم داشت. بعید نبود گری کریس از وجودشان مطلع باشد. لابد مطمئن بودند که تراشه‌ها پیش من هستند. ولی دیگر دیر شده بود. چون تا به حال تراشه‌ها به

سیاره‌ی محافظت رسیده بودند. ولی ممکن نبود گری کریس این موضوع را باور کند. همین موضوع باعث شد فکری به ذهنم برسد. «به کمکتون نیاز دارم. یکی از شما باید به صورت دستی شاتلی رو که باهاش تا اینجا اومدیم آزاد کنه.»

منساه رابطش را کنار گذاشت و سر پا شد و گفت: «بسپارش به ما. پین لی...»

«اومدم!»

همان طور که خاموش می‌شدم و پیش ربات خلبان برمی‌گشتم، سیستم خود کارم گفت: «از همکاری شما صمیمانه ممنونم.»

در فضا زمان فوق‌سریعی که در سخت‌افزار ربات خلبان تجربه می‌کردم، نقشه‌ام را برایش تشریح کردم. او سعی داشت به هر قیمتی کنترل اسلحه‌هایش را یک بار دیگر در دست بگیرد و طبق فرمان ناخدا به دشمن شلیک کند. به من تکه‌ای از اطلاعات به دست آمده از شاتلی را نشان داد که به سمتمان می‌آمد. طبق اطلاعات، به جز گروه مهاجمان سایبورگ، یک یونیت امنیتی جنگی هم در شاتل بود.

بله. به هیچ وجه نباید می‌گذاشتیم آن شاتل در کشتی ما فرود بیاید. درست است که اطلاعات روی تراشه‌ی گرث و ویلکن را نداشتم، ولی همچنان آرشیو مکالمه‌های بی‌پایان آن‌ها را داخل حافظه‌ام ذخیره داشتم. همان مکالمه‌هایی که باهم در انبار کشتی داشتند، همان موقع که فکر می‌کردند کسی حواسش به صحبت‌های آن‌ها نیست. چیز دندان‌گیری داخلشان نبود، ولی تحلیل و فشرده شده بودند و ظاهرشان بی‌شباهت به آن چیزی نبود که مهاجم دنبالش می‌گشت. حداقل تا زمانی که کار من تمام شود، مشغول نگهشان می‌داشت.

نمی‌توانستم از طریق دوربین تصویری یا فید کاری بکنم، برای همین بدنم را از محوطه‌ی مسافران دور کردم و به سمت راهروی دسترسی به شاتل رفتم. دریچه را از کار انداخته بودم، ولی منساه و پین لی پل دسترسی روی زمین را برای رها کردن اضطراری شاتل باز کرده بودند. گفتم: «منتظر علامت من باشین.»

به ربات خلبان گفتم که باید تمام تلاشمان را بکنیم که این نقشه جواب بدهد. ربات خلبان با من موافق بود. برای همین باهم نشستیم و فکر کردیم دقیقاً چه کارهایی باید بکنیم. بعد ربات خلبان سیستم امنیتی را غیرفعال کرد.

می دانستم که مجبوریم این کار را انجام دهیم. ولی این طور بی دفاع و آسیب پذیر بودن ترسناک بود. می توانستم مهاجم را احساس کنم که چطور به من و ربات خلبان حمله ور می شد. به ربات خلبان گفتم باید تا حد ممکن از این اطلاعات حیاتی که در دست من است محافظت کنیم که شرکت بعداً بتواند به آن دسترسی پیدا کند و برای همین آن را در شاتل پنهان می کنم. ربات خلبان هم به نوبه ی خودش حافظه ی ربات خلبان شاتل را از پایه قطع کرد و من هم بسته ی اطلاعاتی را جایش کار گذاشتم.

این طور شد که مهاجم خودش را به سیستم شاتل منتقل کرد. سه چیز هم زمان رخ دادند. ۱) سیستم شاتل، سیستم ارتباطی شاتل را قفل کرد. ۲) ربات خلبان همه ی کدهای سیستم ارتباطی خودش را حذف کرد و من هم سخت افزارش را داغ کردم و از کار انداختم. ۳) بدنم به دکتر منساه و پین لی علامت داد: «حالا!» دست های پین لی در شکم پنل به حرکت درآمدند و دکتر منساه از پشت کنسول دکمه ها را فشار داد و شاتل رها شد.

کشتی در این لحظه به کندی حرکت می کرد، برای همین شاتل آن قدری از ما فاصله نگرفت. ولی چون سیستم ارتباط صوتی قطع شده بود، فرقی نمی کرد که فاصله اش با ما یک متر باشد یا آن سوی کهکشان افتاده باشد.

پیش خودم فکر کردم: بگیر که او مد.

سیستم و فید کشتی به فنا رفته بودند، ولی ربات خلبان داشت دوباره تسلطش را روی کشتی به دست می آورد. سیستم امنیتی مثل آدمی که تا خرخره خورده باشد، تلوتلو خورد و آرام سر پا شد. صدای کسی را از عرشه ی پرواز شنیدم که می گفت: «آخیش! کنترل کشتی برگشت!» ربات خلبان مجدداً کنترل سیستم های دفاعی را به دست گرفت و به ناخدا درخواست فرمان ارسال کرد. ناخدا دستور داد: «تأیید آتش.» آن قدر در سخت افزار ماندم که از تصویر انفجار شاتل و محو شدنش در فضا لذت ببرم. دیدم که ترکش های شاتل بدنه ی کشتی پالیسید را سوراخ کردند. بعد کدهای پخش و پلایم را یک جا جمع کردم و به بدن خودم برگشتم. حس عجیبی بود.

منساه و پین لی همچنان در راهرو ایستاده بودند و با نگرانی

من را تماشا می کردند. در جواب نگاه های نگران شان گفتم: «همه چیز تحت کنترل.»

پین لی از خوشحالی شیهه کشید و منساع دستش را گرفت و باهم بالا و پایین پریدند.

حس عجیبی داشتم. حس خیلی خیلی عجیب و بدی داشتم. بازدهی چهل و پنج درصد و رو به کاهش. خاموشی سیستم. سیستم در حال فروپاشی. حس کردم بدنم دارد از هم فرومی پاشد، ولی برخوردیم با کف راهرو را حس نکردم.

فصل هشتم

حافظه‌ام چندپاره شده بود. از این بابت اصلاً دل خوشی نداشتم. ولی اگر کاملاً ربات بودم، بعید نبود اتفاق‌های بدتری هم برایم بیفتد. اما بافت عصبی‌ام که معمولاً ضعیف‌ترین حلقه‌ی زنجیره‌ی ذخیره‌ی اطلاعاتم است، پاک نشده بود. باید رویش حساب می‌کردم که تکه‌پاره‌های حافظه‌ام را کنار هم قرار بدهد و یکپارچه‌شان کند. مشکل این بود که خیلی کند عمل می‌کرد.

احساس می‌کردم یک عمر طول می‌کشد. تصاویر مختلف در ذهنم می‌چرخیدند. خاطره‌ی حملات درد و تصویر مناظر دوردست و راهروهای مختلف. دیوار... کلی دیوار... کسی که نمی‌شناختمش، گفت: «هیچ فرقی نکرده؟» صدایی دیگر جواب داد: «هنوز همون طوره.» مکث «به نظرت کار درستی کردیم که اجازه ندادیم بذارنش توی مکعبک؟ اگه نتونه...» «آره، کاملاً. مطمئنم داره جونشون درمی‌ره که بفهمن چطوری مازول سرفرمانده‌ی ش رو هک کرده. نمی‌تونیم بهشون اعتماد کنیم.» از همه بدتر این بود که نمی‌دانستم چند وقت است در این حالت گیر افتاده‌ام. داده‌های تشخیص افتراقی که در دسترس بودند، به‌رغم محدودیتشان نشان می‌دادند که دچار فروپاشی شده‌ام. بدون داده‌های تشخیص افتراقی هم می‌شد همین نتیجه را گرفت. پس بهشان احتیاجی نبود.

مجموعه‌ای از اتصالات عصبی که همگی حس مثبتی داشتند، من را به بخشی از حافظه‌ام هدایت کردند که قفل شده و تحت مراقبت بود. این دیگر چیست؟ ظهور و سقوط قمر پناهگاه؟ بررسی‌اش کردم. همان موقع انفجاری در مغزم صورت گرفت و صداها و هزاران اتصال عصبی مثل طوفان جرقه زدند و روشن شدند. دوباره به سیستم مسلط شدم و فرایند تشخیص و ترمیم اطلاعات را شروع کردم. خاطره‌ها سریع‌تر از قبل کنار هم قرار گرفتند و یکپارچه شدند. (صدایی نامشخص گفت: «خبر خوب اینه که انگار فعالیت‌های سیستمی افزایش پیدا کرده. داره خودش رو درمان می‌کنه.») (تشخیص: کارفرما؟)

چشم باز کردم. بالای سرم به جای دیوار، سقفی قوس‌دار بود. چقدر عجیب. احساس کردم روی سطحی بالشی دراز کشیده‌ام.

به اندازه‌ی کافی به اطلاعات و خاطره‌هایم دسترسی داشتم که متوجه شوم این مسئله غیرمعمول است و غیرمعمول معمولاً معنی خوبی ندارد. بخش‌های دیگری از حافظه ترمیم و تصاویر مفهوم‌تر شدند، ولی به نظر می‌رسید ترتیب اتفاقات صحیح نیست. کشتی تحقیقاتی... کت. پس آن قدر هم که فکر می‌کردم حال فعلی‌ام غیرمعمول نبود. چون لباس تنم بود و خبری از لباس چسبان و زره نبود، حدسم درست بود. این اتفاقات مربوط به بعد از تغییراتی است که کت روی من انجام داده. پس عجیب نیست که داخل مکعبک بیدار نشده‌ام. دسترسی به چند نقطه‌ی اتصال کلیدی دیگر در نقشه‌ی عصبی‌ام به من کمک کرد تشخیص بدهم چیزی که بالای سرم است، بخشی از تجهیزات جراحی سیستم درمانی است. کت؟ برای کت پینگ فرستادم. نه، کت برای قبل از این ماجراها بود. او الان اینجا نیست. تاپان را به دوستانش رسانده و با کت خداحافظی کرده بودم.

(رتهی پرسید: «حالت چطوره؟»)

در حال حاضر تنها اطلاعاتی که از رتهی داشتم، یادداشتی کوتاه بود: دوست انسان من. عجیب و تقریباً غیرممکن به نظر می‌رسید، ولی نسخه‌ی قبل از فروپاشی من مطمئن بود که با رتهی دوست است. چون به اطلاعات بیشتر و بهتر دسترسی نداشتم، گفتم: «خوبم.» احتمالاً تشخیص اینکه خوب نیستم کار سختی نبود. رتهی گفت: «می‌دونی الان کجایی؟»

پاسخی برای این سؤالش نداشتم. سیستم خود کارم گفت: «لطفاً صبر کنین. در حال جست‌وجو برای یافتن اطلاعات مربوطه.» رتهی گفت: «خب... باشه.»

داخل تجهیزات سیستم درمانی بودم. از آن تجهیزاتی که مخصوص انسان‌ها و سایبورگ‌هاست. به نظر می‌رسید عملی درمانی رویم صورت گرفته بود. دو دریچه‌ی خروجی در کابینی که داخلش بودیم وجود داشت. یکی شان بسته بود و دیگری باز. یک دقیقه طول کشید (واقعاً منظورم یک دقیقه است. خیلی از توان تحلیل داده‌ها و فراخوانی اطلاعاتم کاسته شده بود) تا بفهمم علامت روی در بسته یک جور علامت باستانی به معنی دست‌شویی است. بسیار هم عالی. یک دقیقه‌ی کامل را صرف فهمیدن موضوعی کاملاً به درد نخور کرده بودم. پس اینجا مخصوص آدم‌ها بود، نه ربات‌ها و یونیت‌ها. شاید فکر

می کردند من آدم! عجب موضوع اضطراب آوری. الان واقعاً توان تظاهر کردن نداشتم. ولی ژاکت و چکمه هایم همراهم نبودند. من روی پاهایم بخش ارگانیک ندارم و پاهایم شبیه عضوهای مصنوعی پزشکی نیستند. تازه از همه ی این ها گذشته، به سیستم درمانی وصل بودم که احتمالاً همان لحظه ی اول تشخیص می داد من آدم نیستم و یونیت امنیتی ام. خلاصه نیازی به تظاهر نبود.

«دلم نمی خواد ربات دست آموز باشم.»

«بعید می دونم توی کل دنیا کسی دلش چنین چیزی بخواد.»
این صدای گوراثین بود. من از گوراثین خوشم نمی آید. «گوراثین، من ازت خوشم نمی آد.»

«می دونم.»

به نظر می رسید حرفم برایش خنده دار و سرگرم کننده است. «هیچ هم خنده دار نیست.»

«انگار پنجاه و پنج درصد هوشیاری ت رو به دست آوردی.»

«خفه شو.»

«شصت درصد.»

خاطره ای به ذهنم برگشت. خاطره ی کشتی جنگی شرکت. وحشت مثل سیخی در تنم فرورفت و حس کردم دارم فلج می شوم. ولی دیوارهایی که دور و برم بودند، برس خورده و مخدوش بودند و نشان چندین شرکت ساختمانی مختلف رویشان بود. نتیجه گیری: اینجا کشتی جنگی شرکت نبود.

خوبی داشتن احساسات این بود که سرعت ترمیم حافظه ام را افزایش می داد. (بدی داشتن احساسات هم این است که آدم می فهمد ای وای چه بلایی سرم اومده!) با عجله مازول سرفرماندهی ام را بررسی کردم. ولی حکم همچنان فعال بود. نتیجه ی بررسی هایم نشان می داد که درگاه ورودی اطلاعات پشت گردنم همچنان تعمیر نشده است. ترس باعث شده بود ذخیره ی اکسیژنم به پایان برسد. باید دوباره نفس می کشیدم. ساختار کد دیوارهای امنیتی ام را پیدا و شروع به بازسازی شان کردم.
«دلم نمی خواد آدم باشم.»

دکتر منساه گفت: «خیلی از آدم ها چنین چیزی رو درک نمی کنن. اکثر ما فکر می کنیم چون سازه ها و ربات ها شبیه انسان هستن، هدف نهایی شون هم اینه که در نهایت به انسان تبدیل بشن.»

«احمقانه‌ترین چیزیه که به عمرم شنیده‌ام.»

متوجه شدم وقتی روی زمین می افتادم، به جای اولویت دادن به نجات کدهایم، به نجات حافظه‌ام اولویت داده بودم. فرایند بازسازی تازه‌ای را شروع کردم که باعث شد همه چیز حتی کندتر شود. ولی بخش‌های ارگانیک بدنم داشتند به یاد می آوردند که چطور بایستند و راه بروند. اگر می توانستم به بقیه‌ی بخش‌های بدنم هم این چیزها را یاد بدهم، همه چیز خیلی سریع‌تر پیش می رفت.

وقتی سعی کردم راه بروم، اطلاعات بیشتری از موقعیت کنونی‌ام به دست آوردم. دستگاه جراحی‌ای که زیرش بودم، جوری تغییر کرده بود که شبیه مدل‌های قدیمی‌تر باشد. جای پیچ‌ها و گیره‌های روی دیوار کابین نشان می داد که دستگاه قبلی چطور نصب شده بود و چه بخش‌هایی از آن جدا و کنار گذاشته شده بودند. به نظر می رسید کابل‌هایی عظیم در دیوار نصب و بعداً کنده شده بودند، چون بهشان احتیاجی نبود. رنگ و کلماتی رنگ‌ورورفته روی دیوار به چشم می خوردند. عبارت‌ها، اسم‌ها، پنل دستی کنترل در چنان قدیمی بود که یک لحظه فکر کردم شاید اثر هنری باشد.

مقابلم بندری عظیم به چشم می خورد که به نظرم عجیب بود چون داخل کرم‌چاله چیزی برای دیدن وجود ندارد.

ولی متوجه شدم در حال عبور از کرم‌چاله نیستیم. اینجا فضا بود و داشتیم به یک ایستگاه نزدیک می شدیم. از طریق تصویر فقط نقطه‌های نورانی به چشم می آمدند، ولی از طریق عرشه‌ی پرواز داده‌های حسگرهای محیطی به فید ارتباطی می رسیدند و صفحه‌نمایش این داده‌ها را به تصویر ایستگاه تبدیل می کرد. (بله، فرایند پیچیده‌ای است. کشتی‌های بدون فید این بدی‌ها را هم دارند.)

عجیب اینکه طراحی ساختمان ایستگاهی که به آن نزدیک می شدیم، شبیه کشتی‌ای عظیم و قدیمی بود که... صبر کن ببینم. این چیزی که داشتیم بهش نزدیک می شدیم کشتی‌ای عظیم و قدیمی بود که دور آن با مصالح انبار خودش یک حلقه‌ی ترانزیت درست کرده بودند. قدیمی و زشت بود، ولی مثل میلو نبود. کلی کشتی بزرگ و کوچک در اسلکه‌هایش پهلوی گرفته بودند. با احتیاط از پشت دیوارهای محافظتی‌ام بیرون آمدم و لبه‌ی فیدش را لمس کردم.

دکتر منساه پرسید: «می دونی کجاییم؟»

خانه‌ی دکتر منساه یک سیاره بود. این را می دانستم، چون برای

خانواده‌اش تراشه‌ی اطلاعاتی فرستاده بودم. تراشه‌ای حاوی اطلاعات بسیار مهم، تراشه‌ای که جان ما را به خطر انداخته و نزدیک بود سرمان را به باد بدهد. گفتم: «من از سیاره‌ها بدم می‌آد. پراز خاک و آب هستن. پر از موجودات خطرناکی ان که می‌خوان آدم‌ها رو بخورن. فرار کردن از سیاره کار سختیه.»

گورائین از پشت سر دکتر منساه گفت: «مثل اینکه می‌دونه کجاست.» کشتی دوربین نداشت برای همین نمی‌توانستم کسی را ببینم. البته از چشم‌هایم می‌توانستم استفاده کنم.

منساه گفت: «داریم به یکی از ایستگاه‌های ترانزیت سیاره‌ی محافظت نزدیک می‌شیم. می‌دونی که چه اتفاقی برات افتاده؟»

«به نظرم دچار فروپاشی سیستمی شدم. حتماً مشخصه.»

سرتکان داد و گفت: «مبارزه‌ی سختی با کد مهاجم روی کشتی جنگی داشتی. بیش از حد از خودت کار کشیدی. یادته؟»

انگاریادم بود، ولی دلم نمی‌خواست بهش فکر کنم یا درباره‌اش صحبت کنم. «چرا این کشتی این قدر قدیمی و به درد نخوره؟»

رتبه‌ی اعتراض کرد: «آهای! درسته که قدیمیه، ولی به درد نخور نیست.

این کشتی‌ای که می‌بینی، یه زمانی توی دل اون کشتی بزرگ و عظیمی بود که الان ایستگاه ترانزیت شده. پدر بزرگ‌ها و مادر بزرگ‌های ما با همون کشتی خودشون رو رسوندن به سیاره‌ی محافظت، البته گورائین نه. اون بعداً خودش اومد.»

با شک و تردید پرسیدم: «یعنی پدر بزرگ‌ها و مادر بزرگ‌های شما بسته‌بندی شده توی انبار کشتی اومدن اینجا؟» در زندگی ام تعداد زیادی انبار کشتی دیده بودم و همیشه هم در حالت غیرفعال و در بسته‌بندی دیده بودمشان. ولی هرگز داخلشان آدم ندیده بودم. البته نه اینکه بتوانم داخل جعبه‌های دیگر را ببینم، ولی... خودتان منظورم را می‌فهمید دیگر.

این بار منساه جوابم را داد. در صدایش خنده را حس می‌کردم. یاد دفعه‌های قبل افتادم که خنده‌ی منساه را در صدایش احساس کرده بودم. «توی جعبه‌های خواب مصنوعی بودن. چون سفرشون صدها سال طول می‌کشید. از یه کلونی نابود شده فرار کرده بودن. تنها راه نجاتشون همین بود. وقتی به منظومه‌ی محافظت رسیدن، تونستن با دوتا کشتی پناهجوی دیگه که قبلاً به منظومه رسیده بودن

متحد بشن. وقتی کشتی‌های ابرشرکتی پیداشون کردن، خواستن بهشون کمک کنن، ولی اجداد ما ترجیح دادن کمک اون‌ها رو نپذیرن. این طوری استقلال خودشون رو حفظ کردن.»

بسته‌ی اطلاعاتی درباره‌ی سیاره‌ی محافظت را در حافظه‌ام پیدا کردم. بسیار عالی. این طور که مشخص بود، در سیاره‌ی محافظت به من نمی‌گفتند اسلحه‌ی مرگبار یا تجهیزات، ولی همچنان بدون صاحب نمی‌توانستم شخصیت مستقل داشته باشم. ظاهراً تنها هویتی که می‌توانستم داشته باشم، هویت برده‌ای خوشحال از خدمت به اربابش بود. چقدر عالی!

احتمالاً این آخری را با صدای بلند گفته بودم یا بخشی از افکارم را به زبان آورده بودم، چون دکتر منساه گفت: «هیچ کس به جز افرادی که سوار این کشتی هستن نمی‌دونن تو یونیت امنیتی هستی. بقیه فقط فکر می‌کنن تو انسان هستی و به دلایلی اعضای مصنوعی بیشتری داری و موقع کمک کردن به ما زخمی شدی و حالا هم داری همراه ما می‌آی که به سیاره‌ی محافظت پناهنده بشی.»

برگشتم و به چهره‌اش نگاه کردم. کنار من ایستاده بود. گورائین روی صندلی‌ای با صفحه‌نمایش متصل حباب‌شکل و رتھی روی نیمکت نشسته بود، پین‌لی هم به دیوار کنار دریچه‌ی کابین تکیه داده بود. (درضمن این کشتی واقعاً آشغالی و به‌دردنخور بود، چون بوی جوراب می‌داد.)

پین‌لی گفت: «این بخش آخر حرف دکتر منساه درسته. براساس قانون الان پناه‌جو محسوب می‌شی.»

رتھی ادامه داد: «خدمه فکر می‌کنن تو مشاور امنیتی هستی و برای نجات ما به شرکت خیانت کردی. خلاصه الان همه عاشقتن.»

درست می‌گفت. مثل سریال‌های ماجراجویی تاریخی بود. همه چیزش درست بود، به غیر از جزئیات اتفاقاتی که واقعاً افتاده بودند. سریال‌های ماجراجویی تاریخی هم همیشه جزئیات کلیدی را از قلم می‌انداختند.

منساه گفت: «الان که ظاهر تو عوض کردی و...» منساه کمی مکث کرد. نمی‌خواست بگوید شبیه آدم‌ها شدی. یادم آمد که درباره‌ی این موضوع حداقل سه گفت‌وگوی مجزا باهم داشته‌ایم. «منظورم اینه که حالا که راحت‌تر می‌تونی هم‌رنگ جماعت بشی، گزینه‌های بیشتری داریم. می‌خوام تا وقتی سرپا بشی و حالت بهتر بشه،

این گزینه رو نگه داریم. مطمئنم تا اون موقع خودت می‌تونی برای خودت تصمیم بگیری.» با احتیاط داشت تماشا می‌کرد. «وقتی در پورت فری کامرس بودیم، من فکر می‌کردم طول می‌کشه تا خودت رو با جامعه وفق بدی و به کمک زیادی نیاز داری. اشتباه می‌کردم و به خاطرش ازت عذر می‌خوام.»

روی منساع تمرکز کردم. «نمی‌خوام به این سیاره پیام.»
گفت: «اشکالی نداره. می‌تونی توی ایستگاه ترانزیت بمونی.»
حالا که گیر افتاده بودم، باید حداکثر استفاده را می‌بردم. «توی هتل منتظر بمونم؟»

«آره اگه دوست داری.»
«هتلی که صفحه‌نمایش خیلی گنده داشته باشه.»
لبخند زد: «احتمالاً می‌تونیم برات جورش کنیم.»

کم‌کم سروکله‌ی خاطره‌ها پیدا می‌شد و در جای درستشان قرار می‌گرفتند و ارتباطم با ذخیره‌ی سریال‌هایم کاملاً برقرار شده بود. ولی حواسم را حسایی پرت می‌کرد، چون مجبور بودم برای تماشای آن‌ها صدای جهان بیرون را کاملاً قطع کنم. با این حال تماشا کردنشان مفید بود، چون باعث می‌شد ارتباط‌های عصبی بیشتری ترمیم شوند و بهبودم سریع‌تر پیش برود. منساع و پین‌لی جلوتر رفتند که سر هیئت استقبال را گرم کنند، گروهی که شامل تعداد زیادی خبرنگار از جهان بیرون هم می‌شد. وقتی یکی از خدمه خبر داد که مشکلی نیست، رتھی و گورائین من را از محوطه‌ی مسافرگیری رد کردند.

آن‌ها من را به هتلی بردند که جنب اداره‌ی مدیریت ایستگاه بود و اتاقی برایم گرفتند که برای مهمانان دیپلماتیک رزرو شده بود. اتاق خیلی خوبی بود، هرچند تمهیدات امنیتی‌اش افتضاح بود. دو اتاق کامل برای خودم داشتم که به یک اتاق نشیمن اشتراکی وصل می‌شدند. عملاً شبیه هتلی کوچک در دل هتل بزرگ‌تر بود.
ازش خوشم نمی‌آمد.

وارد اتاقی که تخت و صفحه‌نمایش عظیم داشت شدم و در را قفل کردم. یک ساعت بعد رتھی در فید اتاقم گفت: یه شبکه‌ی کوچک برات راه انداختیم. امیدواریم به دردت بخوره.

با احتیاط جست و جو را آغاز کردم. در همه‌ی سالن‌ها و راهروهای طبقه دوربین کار گذاشته بودند. می‌توانستم همه چیز را ببینم. واکنش احساسی پیچیده‌ای در وجودم حس کردم. موجی از اتصالات عصبی روشن شدند. انگار داشتن احساسات پیچیده برای من چیز تازه‌ای نبود. گویا قبلاً هم این احساسات پیچیده را تجربه کرده بودم، احساساتی که به سختی تعبیر می‌شدند.

در کد شبکه تغییراتی ایجاد کردم که مطمئن شوم کسی نمی‌تواند از بیرون به آن دسترسی پیدا کند و بعد قفل در اتاقم را باز کردم. منساع در بخشی دیگر از ایستگاه ساکن بود. به نظر می‌رسید سکونتگاه مخصوص خودش بود که وقتی برای کار اداری به ایستگاه می‌آمد آنجا مستقر می‌شد. تعداد چشمگیری از اعضای خانواده‌اش به دیدنش آمده بودند و همگی حساسی خوشحال بودند که منساع کشته نشده بود.

پین‌لی و رته‌ی و گورائین هم همچنان در ایستگاه بودند، چون هنوز چند دیدار رسمی اداری و دولتی داشتند که باید در ساختمان بغلی انجام می‌شدند. دیدارهای رسمی درباره‌ی گری کریس و شرکت و اتفاقاتی بودند که هنگام مواجهه‌ی ما با پالیسید رخ داده بودند.

دوازده ساعت بعد از اینکه به ایستگاه رسیدیم، آرادا و اورس به دیدنمان آمدند. در این حد به آرشیوهایم دسترسی داشتم که به یاد بیاورم: (۱) قبلاً کارفرمایم بوده‌اند. (۲) زوج بودند. (۳) خیلی زندگی خوبی باهم داشتند. (۴) من را هم خیلی دوست داشتند. اول با شبکه‌ی دوربین‌هایم بیست و سه دقیقه زیر نظرشان گرفتم و بعد از اتاقم بیرون آمدم و گذاشتم با من حرف بزنند.

به نظر می‌رسید آدم‌ها از این جور کارها خیلی خوششان می‌آید. آرادا من را بغل نکرد، ولی جلویم بالا و پایین پرید و دست‌هایش را تکان داد. سیزده ساعت بعد که با همه صحبت کرده بود، به من گفت: «چند ماه دیگه قراره برای سفر اکتشافی مستقل به یکی از سیاره‌های خارج از فضای ابرشرکتی سفر کنیم. منظورم اینه که دیگه اونجا خبری از شرکت و... خلاصه منظورم اینه که نیازی نیست نگران این چیزها باشیم. می‌شه با ما بیای و مواظبمون باشی که قتل عام نشیم؟ البته نمی‌دونم عوضش چی می‌تونم بهت...»

گورائین گفت: «کارت اعتباری خیلی دوست داره.» بهش نگاهی انداختم. ادامه داد: «خودم می‌دونم، نیازی نیست با انگشت نشونم بدی.»

پین لی گفت: «باید صبر کنی. تا وقتی حافظه‌ش رو کاملاً ترمیم نکنه، نمی‌تونه با کسی قرارداد ببنده.»

از پین لی پرسیدم: «چرا؟ چون صاحبم گفته؟»

پین لی گفت: «نه عوضی! چون من وکیل حقوقی تو هستم.»

بعد از آن گفت و گو و بعد از اینکه بقیه خوابیدند. پین لی به اتاق من برگشت و کیفم را برداشت. (وقتی به یاد آوردم که وجود دارد، داخلش را نگاه کردم و دیدم کارت‌های اعتباری و تراشه‌های شناسایی ویلکن و گرث که هنوز از شان استفاده نکرده بودم، داخلش هستند.) پین لی گفت: «این کاری که دارم می‌کنم غیرقانونیه. برای همین می‌ذارمش اینجا پیش تو.» بعد سه تراشه‌ی هویت و کارت اعتباری توی کیف انداخت. بعد گفت: «این فقط برای اینه که مشکلی پیش نیاد. این تراشه‌ها رو گورائین برای من و رته‌ی و خودش ساخته بود. باهاشون رفتیم تا ترن‌رولین هیفا. ولی ازشون استفاده نکردیم. سیاره‌ی محافظت سیستم اقتصادی ارزی نداره. این‌ها رو از حساب مسافرت برون مرزی شهروندی بیرون کشیدیم.»

پرسیدم: «چرا؟»

«برای اینکه بفهمی وقتی می‌گم زندونی، برده یا ربات دست‌آموز ما نیستی، جدی می‌گم.» در را بست و رفت.

وقتی آدم‌هایی که نمی‌شناختم به هتل آمدند، به اتاقم برگشتم و همان جا پنهان شدم. در هر صورت هم زمان زیادی را داخل اتاق سپری می‌کردم. چون باید فرایند ترمیم را می‌گذراندم. ترمیم داشت انرژی زیادی از من می‌گرفت. تنها کاری که در بازه‌های سه‌چهارساعته از من برمی‌آمد، این بود که در تخت جلوی صفحه‌نمایش عظیم بخوابم و سریالم را ببینم.

بیست‌ونه ساعت بعد از رسیدنمان به ایستگاه، رته‌ی دنبال من آمد که به سالن اصلی هتل برویم. آنجا روی صفحه‌نمایش عظیم اخبار مهمی داشت پخش می‌شد و همه برای تماشایش دور هم جمع شده بودند. منساره هم بود. اخبار پر بود از مصاحبه با آدم‌های مختلف، ولی مضمون کلی‌اش این بود که شرکت به خاطر حمله‌ی گری کریس به کشتی‌اش حساسی شاکی شده و عملاً به گری کریس

اعلان جنگ کرده بود. (حتی با حالی که داشتم، می دانستم این مسئله اصلاً به نفع گری کریس نیست.) هرچند حالا دیگر ماجرا به شرکت و گری کریس ختم نمی شد. به خاطر درز اخبار مربوط به سابقه ی فروش کانی های سنتزی گری کریس، پای ابرشرکت های مختلف به این ماجرا باز شده بود. بخشی از اخبار مختص اطلاعاتی بود که من از میلو به دست آورده بودم. بخش هایی از اطلاعات تراشه ی حافظه ی گرث و ویلکن را پخش کردند که ثابت می کرد مأموران گری کریس کانی سنتزی غیرقانونی داشتند یا معامله می کردند. (موقعی که این بخش از اخبار پخش می شد، من در پس زمینه سریالم را تماشا می کردم. این بخش را خودم قبلاً دیده بودم.)

گورائین با خوشحالی گفت: «ما که جستیم. بذار خودشون همدیگه رو تکه پاره کنن.» و با دستش علامتی به صفحه نمایش نشان داد.

منساه گفت: «تا وقتی با ابرشرکت ها مراوده داریم، همچنان درگیر این قضایا هستیم. ولی خبر خوبی بود.»

آرادا گفت: «نظر تو چیه یونیت امنیتی؟»

سرعت ترمیم داشت بیشتر می شد و ناگهان متوجه شدم دیگر توان مراوده با آدم ها را ندارم. بلند شدم و به اتاقم برگشتم.

پایان فرایند بازسازی. بازسازی کامل حافظه.

سی و هفت ساعت بعد از رسیدنمان به ایستگاه، از جایم بلند شدم و با صدای بلند گفتم: «خیلی کار احمقانه ای بود.» همه چیز مشخص و دقیق بود. باید حواسم را جمع می کردم که دیگر برای مبارزه با کدهای سازه ای مهاجم، در سخت افزار ربات خلبان کشتی جنگی شیرجه نزدم. ربات آدم کش، نزدیک بود خودت را نابود کنی.

از تخت پایین آمدم و از طریق دوربین ها کل هتل را بررسی کردم. بیشتر مهمان های این بخش هتل برای شام بیرون رفته بودند. اورس و آرادا در اتاق پین لی خوابیده بودند و گورائین هم روی تختش نشسته بود و داشت در فید مجله ی علمی می خواند.

کیفم را برداشتم و ژاکت و چکمه هایم را پوشیدم و از هتل خارج شدم.

سیستم امنیتی ایستگاه شبیه سیاره‌ی میلو بود، یعنی بیشتر در نقاطی متمرکز بود که ممکن بود اتفاق ناگواری بیفتد. ولی بخش‌های اداری و تجاری، سیستم امنیتی و نظارتی نداشتند. در ورودی‌های بندر رصدگر اسلحه داشتند، ولی خبری از پهپاد نبود. بیشتر پهپادها برای جابه‌جایی بسته‌های کوچک پستی استفاده می‌شدند. مرکز خرید ایستگاه پر شده بود از چیزهایی کروی که انگار جنسشان از چوب بود و به جای گیاهان هولوگرافیک، از گیاهان واقعی استفاده شده بود و موزاییک‌های کف هم تصویر گیاهان و جانوران منظومه‌ی محافظت را داشتند. در فید اطلاعات مربوط به هر جانور از روی تصویر کاشی‌ها پیدا می‌شد. برای پرت کردن حواس آدم‌های دور و برم که عالی بود. همه با سرهای خم شده داشتند فید را می‌خواندند و توجهی به یونیت امنیتی یاغی فراری نمی‌کردند.

هیچ کدام از شبکه‌های خبری محلی که رتھی و پین لی و بقیه تماشایشان می‌کردند، درباره‌ی حضور من چیزی نگفته بودند. وقتی هم که اخبار از فضای ابرشرکتی به ایستگاه رسید و مشخص شد یونیت امنیتی دکتر منساه در فرارش به او کمک کرده است، آن قدر کارپاک کردن تمام آثار حضورم را خوب انجام داده بودم که فقط عکسی قدیمی مربوط به پورت فری کامرس و پیش از عمل جراحی‌ای که کت رویم انجام داده بود، در دسترسشان بود. خلاصه که بار عظیمی از دوشم برداشته شده بود.

چیز دیگری که درباره‌ی مرکز خرید ایستگاه محافظت فرق می‌کرد، این بود که برای پخش شدن تبلیغات فروشگاه‌ها باید تا حدی بهشان نزدیک می‌شدی. این هم موضوع جالبی بود. آن طور که در فید می‌دیدم، دو سیستم اقتصادی در جریان بود. یکی سیستم تبادل ارز برای مهمان‌های خارجی و یکی سیستم تبادل پایاپای برای شهروندان محلی. خوشبختانه کیوسک رزرو بلیت، کارت اعتباری قبول می‌کرد. برنامه‌ی سفرها را بررسی کرده بودم و وقت اضافه داشتم، برای همین به بخشی از مرکز خرید ایستگاه رفتم که اسمش «مرکز خوشامدگویی» بود. تا به حال مشابهش را در ایستگاه‌های دیگر

ندیده بودم. شاید هم صرفاً به چشم نیامده بودند. مرکز مجموعه‌ای کیوسک و تابلوهای اطلاعاتی درباره‌ی سیارات و ایستگاه‌ها و قمرهای مختلف منظومه‌ی محافظت داشت که آدم‌ها و سایبورگ‌های واقعی داخلشان ایستاده بودند و به سؤالات کسانی که مایل بودند در سیاره‌ی محافظت زندگی کنند، جواب می‌دادند. درحالی که سعی می‌کردم تا حد امکان از شان دوری کنم، به سمت جایی رفتم که فکر می‌کردم فروشگاه است، ولی بعد مشخص شد که سالن نمایش است.

قبلاً فقط در سریال‌ها سالن نمایش دیده بودم. نمایش به صورت هولوگرافیک وسط سالن پخش می‌شد و دورتادور صندلی‌های راحتی قرار داشت که از هم فاصله‌ی مناسبی داشتند. البته می‌دانستم چیزی که می‌بینم فقط تصویری هولوگرافیک است. ولی مهم نبود. داستان این یکی درباره‌ی ماجرای ورود انسان‌ها به سیاره‌ی محافظت بود، نسخه‌ی سه‌ساعته‌ی چیزی که منساز و رتبه‌ی برایم تعریف کرده بودند. درباره‌ی کشتی عظیمی بود که کلونی در حال نابودی را ترک کرده بود. برخلاف لحن خشک‌ش، داستان جالبی داشت.

بعد از اینکه نمایش تمام شد، به محوطه‌ی مسافرگیری برگشتم و فعالیت اطراف کشتی منتخیم را بررسی کردم. به نظر نمی‌رسید تمهیدات امنیتی اطرافش افزایش یافته باشد.

با یکی از کارت‌های پین‌لی برای خودم جا رزرو کردم و استراحتگاه موقتی با صندلی و نیمکت‌های واقعی پیدا کردم که می‌توانستم داخلش بنشینم و تظاهر کنم خوابم و در واقع سریال تماشا کنم و فید امنیتی ایستگاه را زیر نظر بگیرم. همچنان همه چیز امن و امان بود. کشتی‌ام اعلام کرد که در حال مسافرگیری است. ولی من سوارش نشدم.

اطلاعات ایستگاه را بیرون کشیدم و متوجه شدم دفتر منساز در بخش مدیریت و کنار مقام بندر است. منزل موقت خصوصی‌اش هم همان‌جا بود. (قرار دادن این اطلاعات در دسترس عموم خیلی کار اشتباهی است. می‌دانم که محافظتی‌ها فکر می‌کنند بهشت غیرابشرکتی هستند. ولی هرچیزی حدی دارد.) نمی‌خواستم به منزلش بروم، چون لابد خانواده‌اش هم آنجا بودند. پس به سمت دفترش راه افتادم.

چند ایست‌بازرسی سرراهم بود که گذشتن ازشان خیلی آسان بود. چند سایبورگ هم بودند که خیلی راحت با اخطار جعلی مربوط به خرابکاری سرشان را کلاه گذاشتم. دفتر زیبایی بود. ایوان قشنگی داشت که مشرف به میدان محوطه‌ی مدیریت ایستگاه بود و چند صفحه‌نمایش بزرگ هم داشت. به چیزی دست نزدم و فقط روی مبل ولو شدم و به مدت هشت ساعت سریال تماشا کردم.

ارتباطم با فید ایستگاه را سوزاندم، ولی همچنان نه خبری از اخطار امنیتی بود و نه فعالیت غیرطبیعی اطراف کشتی‌های مسافری و کشتی‌های خلبان ربانی.

بعد متوجه شدم منساه و دو نفر دیگر و یک انسان کم‌سن‌وسال‌تر دارند وارد می‌شوند. انسان کم‌سن‌وسال نسخه‌ای کوچک‌تر از منساه بود. سر پا ایستادم و منتظر شدم.

آن‌ها وارد و ناگهان سر جایشان متوقف شدند.
گفتم: «منم.»

منساه گفت: «بله، دارم می‌بینم.» لب‌هایش را به هم فشرده بود و سعی می‌کرد حالت چهره‌اش را پنهان کند، ولی خشمگین به نظر نمی‌رسید. به آدم‌های دیگر نگاه کرد و گفت: «یه لحظه.»

وقتی با دو نفر دیگر صحبت می‌کرد، من وارد ایوان شدم. دیواری از هوای فشار قوی آن را از میدان زیرپایمان جدا می‌کرد که درست است دیواره‌ی محافظ فیزیکی نبود، ولی از هیچ چیزی بهتر بود. میدان کاشی‌کاری‌هایی طرح‌دار داشت و داخلش گیاهان واقعی کاشته بودند و مجسمه‌هایی انتزاعی دورتادور میدان به چشم می‌خوردند. آدم‌ها و ربات‌هایی را می‌دیدم که از وسط میدان عبور می‌کردند و به دفاتر دیگر بندر می‌رفتند. صدای قدم‌هایی سبک که از طریق حسگر صوتی دریافت کردم، نشان می‌داد که نسخه‌ی کوچک‌تر منساه دنبالم به ایوان آمده است. با احتیاط پایش را روی نرده‌های ایوان گذاشت و خودش را بالا کشید و با کنجکاوی به من نگاه کرد و گفت: «سلام.»

گفتم: «سلام. من مشاور امنیتی دست‌آموز مادرت هستم.»
سرتکان داد و گفت: «خودم می‌دونم. درضمن بهم گفت که آگه اسمت رو بپرسم، بهم نمی‌گی.»

«راست گفته.»

به مدت ده ثانیه به هم خیره شدیم تا اینکه منساه کوچولو به

این نتیجه رسید جدی می گویم. بعد گفت: «درضمن بهم گفت که
 جونش رو از دست عمله‌های ابرشرکتی نجات دادی.»
 «مطمئنم مادرت از کلمه‌ی عمله استفاده نکرده.» کلمه‌ای قدیمی بود
 که الان دیگر کسی از آن استفاده نمی‌کرد. حتی نیازی نبود در پایگاه
 داده‌هایم بررسی‌اش کنم، چون فصل جدید سریال ماجراهای
 منظومه‌ی آزاد (۴۸) که در یکی دیگر از سیاره‌های منظومه‌ی محافظت
 ساخته می‌شد، بیست ساعت پیش پخش شده بود و داخلش کلمه‌ی
 عمله به کار رفته بود و تقریباً نود و سه درصد مطمئن بودم آدم کوچولوی
 منسah این کلمه را آنجا شنیده بود.
 دست‌هایش را درهم قفل کرد و گفت: «حالا هرچی.» انگار فکر کرده
 بود اگر سر صحبت را با من باز کند، چیزهای بیشتری درباره‌ی درگیری
 منسah با ابرشرکتی‌ها کشف می‌کند. ولی حالا ناامید شده بود. «تو
 خودت نجاتش دادی. مگه نه؟»
 «آره. دلت می‌خواد ببینی؟»
 ابروهایش بالا رفتند. غافل گیر شده بود. گفت: «معلومه که می‌خوام!»
 فیلم‌های لحظه‌ی آخر فرارمان از ترن‌رولین هیفا و محوطه‌ی
 مسافرگیری و مبارزه‌ام با یونیت‌های امنیتی و یونیت جنگی و فرارمان با
 شاتل را بیرون کشیدم. بعد کمی دست‌کاری‌شان کردم که صحنه‌های
 خیلی خشن را حذف کنم و حاصل نهایی را به فیدش فرستادم.
 وقتی فیلم را تماشا می‌کرد، نگاهش شفاف و متوجه درون شد. با لحن
 انسان کم‌سن و سالی که تحت‌تأثیر قرار گرفته باشد، ولی نخواهد این
 موضوع را بروز بدهد، گفت: «ایول!»
 «مادرت هم قبلاً من رو نجات داده بود. با یه مته‌ی دستی فراصوتی یه
 یونیت امنیتی رو از کار انداخت.»
 فیلم را تا آخر دید و بعد دوباره به من اخم کرد و گفت: «تو یونیت امنیتی
 هستی.» با شانه‌هایش حرکت نصفه‌نیمه‌ی عجیبی کرد که متوجه
 مفهومش نشدم. «این اشکالی داره؟»
 سؤال پیچیده‌ای بود که جواب ساده‌ای داشت: «آره.»
 منسah وارد ایوان شد و خیلی جدی به اتاق پشت سرش اشاره کرد و
 انسان کوچک برایم دست تکان داد و برگشت داخل که روی یکی از
 صندلی‌ها بنشیند. منسah کنار من به نرده‌ها تکیه داد و گفت:

«نگران بودم که رفته باشی.»

نگاهش متوجه میدان بود، برای همین می توانستم زیرچشمی نگاهش کنم. «راستش به ذهنم خطور کرد همچین کاری بکنم.»

بیست ثانیه سکوت کرد و به آمدوشد میدان زیرپایمان نگاه کرد.

«درباره ی اینکه می خوای چی کار کنی فکر کردی؟»

«دلم می خواد سریال ببینم.»

ابروهایش را بالا داد که با توجه به آرشو ویدئویی ام می دانستم معنی اش

چیست: می دانم الان داری ادای آدم های بانمک را درمی آوری، ولی واقعاً

بی نمکی. این ژست را معمولاً برای رتھی و گورائین می گرفت. «اگه فقط

همین رو می خواستی، الان یه جای دیگه ای توی دنیا مشغول این کار

بودی و هرگز پات رو توی میلو نمی داشتی.»

گفتم: «کل مسیر تا میلو رو سریال دیدم.» حرفی که زدم شاید ادعای

منساه را رد نمی کرد، ولی به نظرم اطلاعاتی مهم و برای ادامه ی بحث

لازم بود.

«گورائین فیلمی رو که براش فرستاده بودی بهم نشون داد.» منظورش

فیلم سفرم همراه آیرس و بقیه بود. «دیدم که چطور به اون آدم ها کمک

کردی.»

«البته نمی توانستم بهشون کمک کنم. چون قرارداد کار مادام العمر

داشتن.»

از واکنشش فهمیدم که دقیقاً می داند معنی این عبارت چیست. «پس

دیگه نمی توانستی کمک بیشتری بهشون بکنی.» احساس کردم

می خواهد برگردد و به من نگاه کند، ولی این کار را نکرد و دوباره نگاهش

را متوجه میدان کرد. «ولی دلت می خواست کمکشون کنی.»

«من برای کمک به انسان ها برنامه ریزی شده ام.»

ابرویش دوباره بالا رفت. «اون طور که می دونم، برای سریال دیدن

برنامه ریزی نشدی.»

حق با او بود.

«این حرف ها رو پیش کشیدم که بگم از طرف گودنایت لندر ایندپندنت

پیشنهاد کار داری.»

غافل گیر شدم. «می خوان من رو بخرن؟ فکر می کردم استفاده از یونیت

امنیتی در منطقه ی عملیاتی اون ها غیرقانونیه.»

منساه حرفم را تصحیح کرد: «خرید و فروش یونیت امنیتی

غیرقانونیه. چیزی که می‌خوان این نیست. اون‌ها می‌خوان مشاورین رو استخدام کنن و حدس می‌زنن مشاورین اهل سیاره‌ی محافظت باشه. درضمن به موقعیت شهروندی مشاورین هم کاری ندارن. خلاصه حرفشون اینه.» لبخند زد.

همچنان نمی‌توانستم چیزی را که می‌شنیدم، باور کنم. «می‌خوان یه یونیت امنیتی استخدام کنن؟»

«می‌خوان کسی رو استخدام کنن که گروه تحقیقاتی شون رو از دست آدم‌کش‌های قراردادی و ربات‌های جنگی نجات داد و براشون هم مهم نیست که رباته یا یونیت امنیتی یا آدم یا سایبورگ.» دوباره به من نگاهی انداخت و ادامه داد: «راستی با دکتر باراواژ صحبت می‌کردم و نظرش این بود که بد نیست داستان زندگی ت رو در اختیار عموم قرار بدی. منظورم این نیست که با خبرنگارها صحبت کنی. منظورم ثبت کردن داستانت، به صورت مستند. مدتی‌یه جنبش مدنی توی سیاره‌ی ما راه افتاده که به سازه‌ها و ربات‌های رده‌بالا، شهروندی کامل اعطا بشه. دکتر باراواژ می‌گفت اگه تو با زبون خودت داستانت رو ثبت کنی، درپیشبرد جنبش تأثیری بسزا داره. حتی اگه صرفاً اون پیامی رو که قبل از ترک پورت فری کامرس برام فرستادی به عنوان بخشی از ماجرای گری کریس عمومی کنی هم لطف بزرگی می‌کنی. دکتر باراواژ دوست داره درباره‌ی این موضوع باهات صحبت کنه. البته اگه خودت دلت بخواد.»

فکر وحشتناکی بود؛ فکری وحشتناک، اما جذاب. گفتم: «یعنی در قالب مستند روی فید سرگرمی پخش می‌شه؟»

منساح سر تکان داد و گفت: «باز هم تأکید می‌کنم که نیازی نیست عجله کنیم. فقط می‌خوام بدونی که گزینه‌های زیادی جلوی روت هست و مطمئنم به زودی پیشنهادهای کاری و مشاوره‌ای دیگه‌ای هم دریافت می‌کنی. مخصوصاً با توجه به مهارت امنیتی بالایی که داری. درضمن اینجا دوست‌هایی داری که می‌تونن باهاتون مشورت کنن. حالا هر تصمیمی که بگیری یا هر جایی که بخوای بری مشکلی نیست.»
گزینه‌هایی جلوی رویم بودند و نیاز نداشتم بلافاصله تصمیمی بگیرم. خیلی خوب بود، چون هنوز نمی‌دانستم واقعاً چه می‌خواهم. ولی حداقل می‌دانستم تا وقتی که بفهمم، جایی برای ماندن دارم.

<https://t.me/libraryVellichor>